

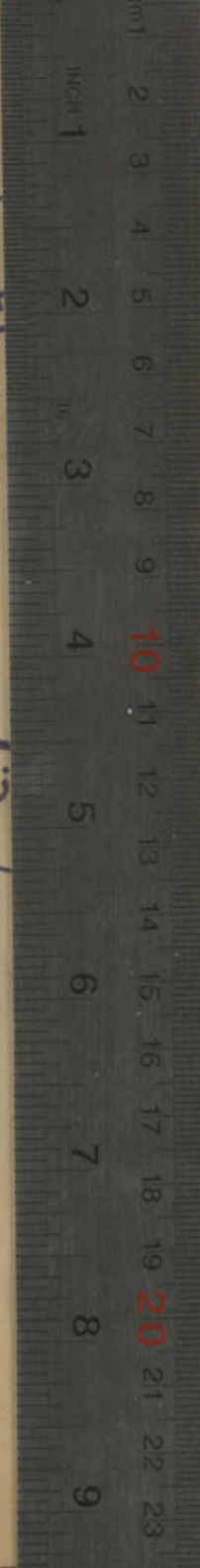
14

(هفت)



شد

زدید شد
۱۳۸۲



کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۲۸۳۲
فهرست کتاب ۲
۱۳

ن - ن ۵۷۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب منتخبان خیال		
مؤلف یحیی قاضی		شماره ثبت کتاب
موضوع		۶۲۳۱
شماره قفسه ۴۱۳۱		

فصلی فهرست شده
۴۱۳۱




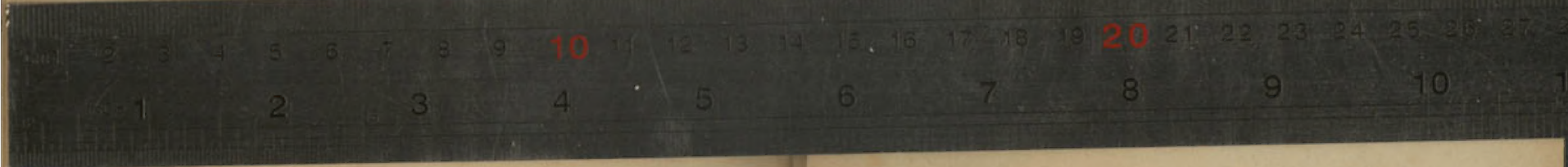
بازرسی شد
۱۲ - ۳۶

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۸۳۳
فهرست کتابخانه ۲

۵۷۶۹ ف - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: شبهان خیال		
مؤلف: یحیی قاضی		شماره ثبت کتاب
موضوع		۶۲۳۱
شماره قفسه: ۴۱۳۱		



نسخه فهرست شده
۴۱۳۱

۱

شیرین خیال بھی فانی



شبتان خیال

بسم الله الرحمن الرحيم

هر خدا آید که جسد بیم هوس در بایست در حد کمال کرم
 و آینه بیم نعت سحره آیت در نعت نوال قدر بیت
 عین نعت حمله آیت در نعت دریای او
 بیم در مظهر آیت بر در آلی او
 کلمه کاف شکریه بند حاجیه در بهادر و آید شرک
 آیه باطل در قلبه شک ۴ بیت ۴
 ناعمر با عین صبح رحمت او در زده
 شکر انعامش بنای شرک و آبرهم زده
 کلمه لهای هوی لھوت لا لھوت در دل لات لھو اقله و
 جلوه لهای جمال جلالت جبروت از درو بهجت رونمود قطعه
 لک در تنگی مرغ آمل نیافت ۴ از غم کرم آب غایت غم دید
 شبهه بینش از حق غایت ۴ مدحش صحرای کربه خوشی غم دید
 کلمه از عین عقل تا نون نفس بیاجه آیت غایت اوست و
 از بیت افلاک تا روی ختم خالق خطری از حدود ملک اوست

فقط

قطعه مرغ آبرفتی رفیع آراسته آوج جلالت

ماه را بر صبر آب از چشمه لهای بی باری

بند از روی دریا بی کاف و باری سرگون

لک از کبر بر صفر ند آد کبر یا یسوع

کلمه ۴ عرش را بنیاد بر آب آراسته که جبر برش عین عطای آفرین

و کرسی را سی پدید آزان دست داده که سایه کرم بی بیان او برش

فاده ۷ نوبی ۷

عرش را آریسته از نور مجید ۴ عین اوزن رو غیبه و غید

راغ خوشی داده کرسی را ۴ ۴ ران او سرشته بین در آغوش

کلمه بره فرشت لایست که عالم بر سر زده اوست و جلالت

طاعتش رفته فرشته سرافکند او ۴ قطعه ۴

لک کو بر قاف جلالت آید زور کمره بر بخت انعام او رهاست

نام فرشته از نه فرخ عارض جبه آفتاب بر سر ماه و رحمت

کلمه بنای سا از صوف اسرار و رفیع و فضای ارض از کرب

رضای او و بیع ۴ نوبی ۴

الف اسرار اوست بر سر نوح افونکر صومر و صحر

شرفه بین اسرار و آلات و زلف آفتاب در دل ماست

الف آمد زبان و دندان سین ۷ بی نیز آرد هاله نمونه ۲ بین
چوبه بود اسرار و زلات بیان ۷ سخن جزا و سحر و نحو آن
گفت حیات صنع الطی افلاک را آنی در جیب و دامن
گرفته تا عطل بیکران بوشانده و فیاض و روشی حقه آفتاب
از پیرامین نموده تا فیه دل را بوشیده **رباعی**

تا یافت شو خوشی از پیرامین
شوق کرده شوق بهر او دامن
فرشده روی خاتم صریح کرم
تا گشت خمی از و روشی روشی

گفت فلک دوار را جاذبه مهر انوار او در صریح آورده دریاب
که چوبه فلک را در صریح آورند کلف یعنی ولوع و شغف بود
و گویند بیاو چوبه مهر تو که بر فیه زلفکار هدف تیر انداز
در نه آینه بگر که جوینم را بگردانی یعنی خود ۲ **قطعه ۲**

گویند دل گویند گردیده نمون و دی
تا ساخت کردانی جوینان فیه او

شد دامن اختر تر بر روی ستارید
دندان بین صبره بر آب عطای او

گفت

گفت برده ملکونه شوق آرد از رخت در او گویند شوق یعنی برده
گفت بر فله قاف کشیده و اطلع سیر فلک از نازکی یعنی
آب او نزاری فل یعنی شبنم بر میانه درخته آبی چکیده

رباعی ۸

ز آن روی آید آسمان عالیه از احسان او
کز سر روی اسرار و آیه در بیان او
گفت دویم شمس در میان رسید و شصت درجه فلک در خطه
کند شبنم آویخته که از یک جانب شمع حیات بر آینه می رسد
و از دیگر جانب می جلوه بر تراب محبت می کند

رباعی

در قطع امید بند از غیر خدا
کرد آره صفت بی سار بر ما
در قلب صفا و دره خود ساخته جویم
بی زو جگانه برد نمود بر ما

گفت

اگر عاصم در اصل آصر عینی عیایه نداشتی سر تابه ایشانه عیه
عنا بودی و موآبد را در میانه اگر و آئی ولایت او خوری اول

وآفرینان آرد محال اهلال رونودی

قطعه

برده رای کج از قلب عاصد جفا
تا در آینه او جلوه صانع بینی
وزره لفظ موآید دلی بردار
تا موآلی قضا جلا مانع بینی

نکته

نون بار و لقای لقا و بیم تا و نای تراب روی غای نهفته یعنی
هرص و لقت در مائه نعت اوست و بیم جهاد و نوبه نبات
و عاء حیوان نشاء سرافرازی جنج یعنی کف لطف و احاطت
اوست

شوی

ز نورش صورت آفتاب آری کی آسرخ دستان دل رسیدی
در لعل رآتم بخند از دم فویه نیارد بانظر دین باد در پیوست
ز آب رقص تاجه مری هلی یجد ز سر عت آبر آ یا
تراب آغتم بین از فیض و لقا وجود او به بیم تر در سر آب

نکته

از کاف کالبد تا نون جان عانیس بد و حرف کنی بد کرده

و از کاف قلب تا لام بقول لهر آست بد و حرف قل کو با خند

قطعه

دل ده بمانگی که کلاشی شفاء جان
تا بر و حرفی از ده بنای سکل
دور دهان بیم فلم یخنی و رست
آورده بر سر از خط فرمان امر قل

نکته

فلو حکمت او لهر چه در کتاب بین ز خمریت بر آن کشیده در لقی
آن آیت رخت نموده و نشت او لهر نعمت که در ضیا فضا ند
فست شمرده در نشر آن مائه عظم کاشده در لب که در نیت
موت او نشور رخت است و در حساب فست او قمر عظم

قطعه

ز نقد هستی خود خلع و آرد آفت
اگر نه روی دهد رای رافت عاشی

اگر آرمه عین از آن عطا فرمود
کز آن کننده تماشا جمال انشاسی
فی نعت البی صلی الله تعالی علیه وسلم

بین سنت حضرت بنوی زندانیت که از اعضا علیه التواجد
 سخن می گوید لکه را سرافرازی آن بین نباشد جزئی که چون
 بنیدد و الفری او امر مصطفوی مراقبت که از ذروه معالی
 الاور اشرفا نشان می دهد لکه را سرافرازی آن الفری نباشد
 چون مورد پریشان و یا مالی و زیون شود

شوی

لکه را قرب ایزدی طلب است نت خواهد صورت است
 انشود در رفع در قیمت جمع بین از معروف امت است
 تا بعضی مرشد بنور یقین تاب بر عین لفظ تابع بین
 در امور نو الهی آنکه کشید
 سر ازوتی جو مور و الهی دید

نکته

رای رسول انبیا است که چون عقل کل بر رسول یعنی مانی
 لکنان سابه انداخته ازین روی لهر شک و ملالت که
 برای منین آور سیده شکر یقین شده و نون بی مالی بلکه
 کشی است پی بر برای حقیقت برده ازین راه لفظ یعنی
 طریق ضلالت برآل دین او پیوسته خلد برین گشته

شوی

شوی

ز روع بوی او موجود روع ۳۳ ز نوروی او شد نشر روع
 شیخ را دل بعین جان وسیع است که زیل لفظ او در روی شمع است

نکته

بسم اولی محمد علیه السلام لواء همت مرآت را و بسم کافی
 واسطه است صورت مجد و عظمت را و دال او راه غایت
 بحر تقرب نعمت و راحت را

نظم

چهار رکن محامد بر آستان سر بود
 ز جاد عرف محمد گرو نقاب کشود

بنور آینه مصطفی مصطفی دآن
 که روی ظاهر طالقها در و جهان نمود

نکته

یکانه که در لخت خلد در جل سال بجا آمد جلان بار کرد احمد بود
 زمین عین عرفات از قدم شرعش چیده حیات که رفاه فطرها
 احمای کند و قبله کند میلاد میلست بر سر ابصار زوار و دال
 دیده نظار انوار که در دلش رای پوشد

شعی

بیت

شدند شهر مرید مظهر دین در ظهور
دویمبر مکه مهری بر کد همت ز نور

نکته

از کثره نشر نجات اخلاقی اجزای طیب بر روی لاهوتی طیب می
نویان یافت و از غایت عین شریف منجی جمال ملائکه از لاهوتی
در درون مکه باشد می توان دید

نوی

تا آلهی در ترمذ ز لواء شد دل ماه از ته آورد نما
کرده تاجا بدین خلیفه در جهان هر و قطع کافران را طرف باز
یافته از نور آن شعوبه روشنی قرب رب عینی عرب

نکته

نیرنگی میان کلاه فامته گردون نون کشته درینای
عبای عباد امتی قد ابرال دال شده

قطعه

بسیه نیس تیغ خیل آندری مانده است از به سری کفار فار
هم جوافه یار آفران اثنان او کشته باله زمره انخیا ریاد

لکه ریجیه بکین او میان دیده چون شع از ته زار تار

نکته

شب معراج باجه فلک پا در آورده اسباب قریه ساختند و
در شام دعوت بکشد ماه دست در آورده و ماده معجزه انداخت

نوی

رو نما دیده شکل نون بایا قاب قوسین یافت زودی
مانده زو باز جبریل بره سدره دیده شیخ از سدره
کرده صمصام سعدی ز صراط بیع ماه از الف دو خسته صا

برخ بر صورت بد اوست

کز صفای او تمام نکوست

نکته

عین نعل برآق در زیر پای برآق او بر آق جمال افلاک طی کرده
و عکس آن بر دیده کج نظر از عتاب کشند و الف انکته
مبارک ترکیبه ماه را دو نیم کرده و از میان خانم جلالت
بجریه ختم رسالت انکته غماشه

نثر عربی

ملک النبوة بعد کا خانم ملک ختم با افتخار العالم

نکته

لهر که چون صاد مشهور بصب صعب او نژاده صورت صحنه امور
اعتماد به یافته ولهر که ولاد اولاد او در دل نرغند اد یعنی
را عید فاد از وی کار گرفته

نکته

به بین در آخر اصحاب خواجیه و این
که عاقبت بد و کون از لهری اصحاب اند

دلیل آخر اولاد لهری بین کایان
به پیشوای دالی دلالت اولاد اند

فی المناجات بقاضی الحاجات

آری خط عفو تو روی پوشی خطا لغات و آه دامن گیرگاه ما
تا در مصیبت چون میرو عین دل و دیده بصیبت رفته ترا گشاده
آبیر و در نقصت قاف قلب بر استماع کلام نصیحت قبول تو
نژاده

بیت

بیار گشته اگر چه سر آبی مهر ما
در دل ز آری رفته آمد و صد صفا

آری

آری اگر مفضل مفضلت وزی زین سر تو نباشد تا و نون تن ما از
بر لکنتی محسوس آماند اگر خط حفظ و من منق نو باشد
فا و نون فن مادر بیزان قیامت به برره وی وزن ماند

بیت

ز آشتی هر چه کردی تو شد حاصل
چون دهر ترا صورت دهر آینه شد و خوی دل
آری نقد طاعت ما کت اما رای کر در دل باز آراید ما کر
دارد ولاف بر لکنتی ثابین یعنی دروغست اما در میان عین
معین عفو تو معین ماست

منوی

عین عفو تو از جیل و جفا	عین عفو تو او کفن بر فوت ما
ای یاد از فر تو عین عباد	چشمه مادر سر جویت گشته شاد
بوی لطف تا بحر جان رسد	لهر خوشش روشنی شد بر فزید
چشمه آید رسته از نفس تو شمع	می سوزد که مع خون آید بجسم
عین انعام تو در قلب نام	می نماید بحر دل از رجب و کلام
عین مارا بر سر ماگر عیانت	در غما نغای تو دیده غماست
عین ما از عین غصه پاک ساز	تا قرار تفه دل یا بجم باز

آری اگر عید قاف کوهیست در پیش ما بر قامت اگر نو برستانی
 قبر ما بفریب خود رسانی چون برق از نو آن گزشت و هضم
 گد خلقه میو مرگ را عیت بر سر رگ زینکاف اگر نشان
 مرگ را بگرم منقلب کردی از نفقه مکر شیطانی توان رست

سوی

از کف تود اگر در زند تی کفن از شوق تو بهر زند
 گریه بود از کرد رفت لهری خاک شود کاف دل از هری
 آری در آن ساعت که چون آلف عریان و بی بضاعت سرزبان
 طین برد آید و طیان خوان آسان تو باشی در آن امید
 مار آ چون سبی بر صفر مرمت فیه روزی در **سان**
 و در آن دم که صدای حشره صد صور بر عین صبح در زند
 و مار آ از عین عظم و عظم بر طبع یعنی بار آن فیض نماند
 تو باشد از صبح آب صاحب غفران دل تا مر مار آ زبان کردان

قطعه

اگر چه بر چه آید آمد بطبع تو دلیل
 نیستی نوید کافر دارد از بار آن نشان
 و در چه ترید عذابت را نشد آمد لهر خوش

کاول او میشد آمد آهرا بسته در بیان
 آری از نسکی عین عضو چون آلف نجف و عیانیم مار آ آریان
 عذاب بیرون آورد تا آنکه عذاب بشیرت عذاب بدو شود در
 ثوب منفعت جای ده تا بخلعت ثواب مرق شوم

شعر عربی

عین العذاب خور الفوا از طلعت
 فی الخلد کشف للآمین أسبا با
 قد ناب جمر الجرم تحت سنا سربا
 ان العذاب لمین نخل ز ابا

فی تألیف الکتاب و ترتیب الابواب مکته

بنده فانی که پیش لهر زنده از نام خود صورت فنا نموده در حضرت
 اکابر که در دای دل دل پائی می نماید درین دور که لهدای زین
 علم علم لام فلک و میو آسان آ بوده و اجزای ایشان را
 فلک و آسان کرده و قامت آلف اشعار شعار رفعت در
 کرده و بجاذبه کد کیسوی غوائ معانی مانع شمع از زبر و بالا

یعنی از دقت موی کشند و عین او چون مشرقان بنان از میان
شیر بر آورده کوچک قیام قیامت نمایند که صورت شعرا چون
القل کذب دیده بر میان شیرت غنم که عین شعرا قیامت
از قلب رسن علیهم من نوره طالع و نورست

قطعه

چو شعرا زان آب رخ آیات آن صورت
که طبع آورده بر سر عین طبع ازوی بکا حلا
رهای صورت باغیت در سیر آبی هر گل
بقاف قافید نظم قصائد صائد و لرا

فی ذکر شعراء المقربین

فردوسی از فروید در میدان فرسی دود لاورسته اولان
فردوسی آید و سی در آفری نماید

بیت

فردوسی از ز شعر بی سال زنده نیست
چون رفت قر و عاقبت نام او نیست
نکته آن سخن و زان آلف و نون آنوری آفتاب و آر

بر سر روی روشن است کوی که آلف و بای او فرشته که در وضع
طالع و منزل نور سلامت سخن است

بیت

أطراف لفظ منوی از منوی نوشت عمل
نود و میان آر و بین از نام شیرین مثل

نکته

بیل طبع سبک در حدیقه سخن آرای نفس سبک می نماید کوی
سختی در درون می دارد عطا را عین عرفان از طار مر
بیکران دقایق بیان چنان نور افشاست که بر نوع عطا بر روی قمر

بای

تا بن رسد
لفظ سبک است در سخن رای
زان در میان لفظ سبک آمده است آی

از یکم یافت باید طبع بیان بلند
عطا و بین بفرق عطا و نژاده بای

نکته

نقطه لقای مروف خاقانی خال که گرانسته بر روی سرف کل رویان
بیان و مشرایی لقای طبریز دیده اطفال بر آید مقالته در آغوش طبر

بمی داید فضل و احسان **قطعه**

خورشید خاقانی کمر تابنده آوج لهر
از خافان آوردم بر نام شرف آورده اثر

جان طریح او شد ز تن زو هفت جان لهر
گرفته از ظا لهر یکی در لفظ آورده بیه لهر

کلمه

سین سده آره آیت بر سر عدی یعنی دشمن سخن دانی
وعین او دیده اسناد عادت در سدی یعنی نار بهای معانی
و دال او راه غایت در سی کعبه تحفه و آی او نور سینه
یعنی محل صد اکبر توفیق صوهر شمر نظامی در مخزن
شیرین کلامی نفع نظامی دارد که کوی بیان لهر نظم
الف الفته املاس و آد سوراخ کرده بلکه از لهر کوهی که
مکنون بحر ضمیر اوسته در لهر نمی می ظاهر کرده برای
دو راه سخن کرده چنان سدی بی
سدی که همانند دیده حیران در روی

در تنه بی کلک نظامیت فرق
بکمر تو نظامی تضرع در رفته

کلمه

کلمه

و غریبه سخن کمال آید که در دل لهد جا کرده و عکس این
آب لهر کل زمین که اوقاده کاملی بر او آورده

بیت

بوست ناری خیال از سخن عذب کمال
در لهد آب روانسته از آنست کم آل

و الف ضو آجوبی نقل بند از غریب الفاظ و روانی معانی
در بیان نفع و وجوب کشف و کوی آید و عین عمار برای
و آمد دل از لال بیان آب روان در شمار آورده

قطعه

از رشک سرو بنان لهر چون لهر آردستان
دارد ز نقل خواجو بر خویشتن آوج دل
وز خامه عمارت بر آریب که گشت راعم
بر روی دیده چهره شکر شکل عمارت حاصل

کلمه

در سبزه اول حرف خسرو که طوطی شکر خای لهر سینه بر سر
سرور آستی طبع بلند آشیان دارد و شیرینی مطلع حسن لهر

علاوة خلاوة سخن است بر آن فی قلمریوسته

نظم

شد نظر خسرو بحر هند آب سواد او سحر
طوطی کلات او را ز فی آورده خسی بر دوش
از شهر تر خسی من آورده در کف بحر لها
خسی بر سر نون قلم از موج بحر او سحر

نظم

سواد ترکیب جلال در دل ظهور جلای مرمت و او حدی را
بلاغت و بیان تا حدیته که شع الف قلم در سواد و هیایی
دارد
در باغ سخن یل بنان مقال لایسته به پیش غنچه جبر جلال
او حسیته تصور او حدی را که کرف در سایه او جویند چسب بدل

نظم

ناصر در آتش بیان از حسیته صاد عینی حیوان ظالم کرده به بن
نقطه که آن رشحات کلامی بر همین مروف نای ریخته ناصر
شده

بیت

بنار عشق سروای نافه ناصر

نظم

بلفظ او دل سامع از آن بود با صر

نظم

حشد میو سلطان با الف تا محیط معایت نمی بنی که کشتی
آب بر زیر دارد و نون که ماهیسته در زیر

بیت

مرفه اول سلطان سل است و آفر مان
که فی شعر از و برسی که دیگر آنرا مان

نظم

اگر چه الف وفای حافظ از ملائکه و طعن کلمه ملائست
در خط اکل طرب اما در نظر نیز بیان های او شکل بکانه
بر الف تیر یکر نشانده تا هر جا فطر غلیظ طبع دارد ای اقلده

بیت

طبع حافظ هسته ها لا لاف می مانند میغ
بر طرافت حاف رافته ریخته روج دروغ

نظم

عرانی نقاشی شیخ فخری را خدیده که بری دروی حیر آفته
و با طر آب ط با ط می بلی دارد که منصوبه قلبه معانی

در ده فاسته و آیه تخیل بر هر کوی که باز گردانده پیشش

طی آمد

قطعه

از حامد مرغ و سحر خای فخری ز در قمر

در ترکاز صفوی جندی بزرگ از شهر

طاس فلک گرد آن شده در پی جود و لکرها

طبع باطنی خوانده نقش کشادی از قاهر

نظم

عین عصمته چشمه سلاست و عذوبت بیان نموده که عقیق

الهلوت را بر صحنه حاصل نیست و کاف کلک کانی بر

آب معنی برده معانی نقشی آورده که شتری نابسته در دامن

آورند

قطعه

عصمت دلش از برق زکاء بود منور

نا آینه از صبح دلش چهره درخشان

وز کانی آگاه شود نور بیان مع

کی در دلش از مهر بود تابستان

القصه شهوار میدان چندان بتای تخیل خیل معانی را جولان

را ده اندک سر و سندا فرم فروده بیان تا ند یعنی لهای آب با قدم

و آشیان عمان مهاجران بر سر روی چشمه آبدار کشاده اند که کفه
کفایت آوهام نکند را آن فرسوده تا بایست بجا آیشان رسیده اند

شوی

جید آن نظیر از کلام فخیل ز سرخ معنی بر آورده هر یل

زحل معا و شرح سخنها بنمای به حد رسیده و لفظ

نظم

ابن ضعیف با وجود آنکه چون مودریان غموم مقومست

و در آن سوم آفتی لغوم موم

شعر عربی

بطح خالی و فانی تحه

بدعی صدرا کیم الفاس

نظم

بویست از غایت لعل حلقه کند بیم لعلم بدروه عالم علوی

بویست تا معالما ابراع بر طبایع جلوه نماید و آخر اختراع

بر آفتی سهای اصراع بر آید شوی

جلوههای فیض تو بر آید من نور خورشید است بر آید سخن

لهر که زین خورشید کشش خوشید

لهو جوید در آئی فکر آویزد

کلمه

گاهی کلف پاکشده کل رضایم از رشحات عین معانی در قالبه
تای جان می نماید که بر لوی دفترتری شود و گاه آلفه خامه
سبزه به فرساید از تصویر بیان چهره آرزو بر آن گونه می
شاید که طبق آذوق فلک را درون بر زری کرد

بیت

چون ز ضرور بر کشد طار کلف تیر من
عین عطاره آورد از فلک ضمیر من

نثر

دورها بود که آرد دل شکسته آفتاب و آرایین در سیر می زد که
در نظر و نثر نسخه نویسی که آفتاب و آفتاب دل دوشان
و خط و نثر از خط لکھنای باشد

نظم

چون دل زیره بر صف او قصه فرم کسی میوای صفا
فکری دل ز فر آو روشن
طیب به حد زطنی آوید آ

»

در لکھنای افتاد کتاب من و دل که مطلع و نقطه من
حل دقایق عشق بازی می نماید و نریت فحاشی آن
هاوی نعت **سید عالم** صلی الله علیه و سلم
بود شبی دل را از غایت تکلف کاف می نمود برای
عرض انصاف آن آستانه اعتکاف دآدم دیدم که
آزان عبه خانه چشم نیاید نبد را و انصاف نور دل
آز آفرای درون روشنی شد و جگر می لکھنای
با انقلاب موج خندان در مظهر بر کادرسینه مکدر ریخت
که آنرا از کثرت دل رد توانستی در مطلع شب به بیان
سواد آرزو آلفاظ و معانی و معانی و معانی دیدم که
بر آنجا مانند بری جان آن صحن می نمود برده از روی
آن شبستان برد آشتی بنای دیدم که درود در وضع
در حقیقت روی روح می نمود و بر جان کلستان را بهر زده
حیران می ساخته بادل نقشه سر آکنده گفت

نثر عروج

اللهم جلی و بالخطوط و لیلنا
الحسن حامله لیصل لیلنا

فیض را در باب و ازین دریا دری بر سر آب آورده کشتی را من
آفرانان

مصراع

ز نایاب کاری بود در چین

و ازین آسمان آفتاب بردار که

مصراع

جامه سی اسرار در آستان

شعر

روضه نور دلی از رویان گشته بر کعبه دل زویر کران

بنی اخلاقی ز عکس او توان

یا بی از منشی در جهان بگردان

شعر

از روحت روح نوی بوی بدرون دل از پافاده رسد

و قبول طرح این نغز بر آیت روایت رونمود و طرز این

نخند بطور جدید بخت معبد برست آورد این سواد را

شبان نکات و کلستان لغات نامزد دردم

نظم

کشتی از غریبش دیده را بر شبنامی از روح دل خور آبان

بمال معانی نزل زیر لهر مرف

که لهر صوفیان در میان شبنان

آبواب حدود هر بر این شبنان چون مرا بهر پشت هفت ه

آفتاد که رأی صافی بر دریای معانی گشاده تا ازین هفت باب

چون باب صورت جنات عرض دهد و الف کلام آفتاب

آفتاب بر سر و ساید اندازد **باب اول** از تاویل الف اسلام

سلام می گوید و بر نون ایران که لعلی فلک اول امن و امانت

باب دوم نانی بارگاه ملکوت که در دولت را چون و آلی مند

دوم از عطای عدل و در سیاست دولت مکرر داند **باب سوم**

از مثلث طیب اخلاق عطا که بو آله انکس قلم صبر

جدال از روی دلیل کمال چون مثل زهره بر فلک صبر می کشاند

دل می کشاند **باب چهارم** بر رباع مشایخ و عباد که عبادی عباد

بر روی چهار حد جارید دنیا را بجه و آرا انداخته و برینو آبی

دال و رایت رایت در حق بر فلک رابع آفرانند رایت

باب پنجم خوره ایست که در گوشه نشین را وید لعل آیت

نخ حس را از لهرهای ماهیبت لعلت من اغراق چون

نخه شیرین کمریت بری اخلاق می نکند **باب ششم**

منصوبه است که از جهت ستم قار و آن خانه گیر گرفته را
 که از سعادت مشرقی بر ساط ششورده هزار برده دارند
 از قید شمع در هر یکی امل کرده باشد **باب هفتم**
 در کسب از درگاه **الرحمة أبواب** مضاعف
 شروعات که هفت عضو را چون هفت رنگ از تفرقه
 زاد نلت بخت عفت می رساند و چون عاری زندان
 هفت باره باده رویی نخواستی و هفت **باب هشتم**
 چون فلک ثامن با اجتماع ثوابت فوائد تفرقه در کشاید
 خلد شمع است و از ختم آب و آب این شبتان که بر مرف
 حاست امید هست که ختم شبتان حیات برهای صباغ
 نجام و فلاح باشد **بیت**
 در کشای این شبتان فرامید خلد گشت
 ختم آب او از آن مهر چون برشته آمد برشته

نشر
 امید بفضل افاضل و بکرم کارم آمده که از عین رضا چشم
 بر مهر کارم دارند تا عین کارم نیکوی شود و از مهر مهر
 این شبتان عین عضو دور ندارند تا مهر مضموی گردد

و قلم

و قلم صباغ را بر صباغ بکشد تا آصباغ یابد

نوی

در نو کلمه بگویند آن الف بخت مرا نام شود نوشت
 چشم کشاید و لواز قلب را و نارسد از دل پاکان دعا
 از پی جذب و کشش مع بال نقش خیال سخن چون خیال
 هسته درین رای کد را آقرار
 تا زدن خلق بود یاد کار

باب اول فی الایمان و الاسلام
وفیه فصول فصل فی مایمن الایمان
وسلامه الاسلام

شکله

الف اول ایمان تیر کشی بخت است بر سر ایمان یعنی دو در برای غیب
 و شهادت و الف ثانی شجره توحید است در و آری اینه سعادت

بیت

بر سر ایمان الف زان می کشد تیغ ایمان

تا کند دیندار قطع ماسوی از غیر آن

سکته

مروف فیه اسلام که بنی الاسلام علی نفسی بین
آنت که آلف اول او اشارت به بکشت شرارت که
از آلف ایشرد آن لا اله الا الله خبر می دهد
و بین که مقدمه سلامت است از اداد صلوة صدای نذر و لا کم
جامع و مقابله مالت در بیان نیکو لنی تالوا البر
می خواند و آلف ثانی از سر استقامت طریق حج راه را
می نماید و از دایره میروان بنده و در سر الصوم حجت
درون می آید شوی

جو تو منی برهت شش در دین حرفه او نیز شش نموده بین
ملك مالك ملك تعالى دان ببع ما و بین ما ن
واو وی کتب زواله کبر باز میزد ملک نشان و نصیر
نون نشان از نبوت سل است بی ز بعضی حساب جو تو کست

لهی لهد جبر دانه از تقصیر

خیر و شر بین خود بضمیر

سکته

لها

لها شرارت دو چشمه دو دیده است که بر آن دو عاقلان همد
نمایند و آلف صورت زبانیست که بر آنتی توحید بکشد لکرا
لها و آلف شرارت بر آنتی و درستی کواهی ندهد بواسطه لها
و آلف که برای گرفتاری موضوعه در میان شت گرفتار شود

شعر عرب

صدق الشیلة قدیر الی الجمع
لولا تو یط لها و جمیع الت

سکته

ای درویش هر چه رای ترا از آفرت منع کند کفر را هست در لفظ
کفر بیکر که کف نمسته بر روی رای آفرت نزاره و هر چه دست
دلت را به نیج تجرید از علایقه کوتاه کند دین اگر هسته در
قطعه دین بیکر که دست قلبه است بخون یعنی به نیج قطع یافتد

رباعی

در مدله عاشقان غور جان کفر است

وز منته وصل دوست کفر آن کفر است

از تفرقه فکر خویشی باز آئی

کز روی لغت فکر ریشان کفر است

ای درویش یقیناً کلمه توحید از الف دل و پنج نوبت نماز
بجای هر سانس چنان و سی روز روزه ماه رمضان با تلاوت
سی مرتبه قرآن نغمه ران تا بر موه اهل الله داخل شود
در هر وقت بخیر انباه نظر کن تا بر عدد یک و سی و پنج
مشتمل یابی

قطعه

یک شربت با صلوة فی و سی روزه صابر

وزر کافه ذرا آ بایت شفا نصاب
هر کرا مع این عدد هائیکه گرفتار نوع
باشد آید در هلاکتش پس مه اهلک خطاب

نکته

ای درویش حرف نفی در اسلام خود کنی که اسلام محقق
آید بنای امانی بر هر دین که ایمان را این نشانست

شوی

بانه در عت راه فنا به از عبادت کره می جوید فنا

شعر برای اخلاص آله

دارا کرمی جوی از اعجاز

ای درویش الف اسلام آشارفته بر آت حضرت احمدی

و سنی عبادت شده از سیادت سرمدی شده محمدی و لام از روی
لفت جامعته دلبسته بر جبریل که رسانده جمیع کلمه فیض
و هی خدایت بهیمر دلقان مبارک مصطفوی و الف و میمر
آخر بر بعضی لهر دو میسر میمر تا بعت محمدی را سلمان
صفه تاج فرق سرافرازی دان تا سلمان باشی

بیاضی

چون غرر و کون دین بیغیر راست
کار لهد شد ز دین بیغیر راست
بدانده روی راستی از قدمش
زین روی قدم در اسیر بیغیر راست

نکته

محمدی خواه که بکاف شرک رفیق نفی در کلام حضرت احمدی
گشت بگر که اتحاد حرف نفی لاسته در کلمه احد کشیده و
فلسفی که کوشد که بطله عقل خود رخنه در وجود دین محمدی
سپه الله سلولسته آورد بین که لفظ فلسفه فل بعضی
رخنه کرده رفته در نقد مزاده

قطعه

مهر آورده مل در پیش و دست حق
بی نیند مدت حد شریعت در قضا

فلسفی را فلسفی از عقیده دین بر طرف
فلو داند بدان از کجای شرع مصطفی

کته

فیر را خاصیت اعتقاد سوی بت چنان در ظاهر اثر کرده کد
اثبت در مرتبه هروف و ناشی ظاهرست

بیت

شد از توفیق حق غافل مجوسی
چو داری بک خدای دل مجوسی

حکایت

و آئی بود که بر اهل دمت چون مهر دمت بشید و زهر
دندان کشادی و اهل کتاب را چون هروف کتاب زیر اسکنجه
کاتب خطابه تاب دادی کفشدش ازین ملاعین که در عین
دمت و ملازمش بر قدر ملامت اسلام دارنجه چنه
که فرید را بضرر هربه بنانی کفست معین است که

مهرود را تا دو چشم از سر بر کنی چو د تمایز و ترسانا خدیج از قضا
نم بیند ترسان نشود

بیکانه را جو خانه نیرست لکاهی بشود
بیکان تو نیز از رخ بیکانه و امگیر
ترسا سر بر و کشد از ترس پیش تیغ
در لک کشد مهرود رخ از سر پیش نیر

حکایت

یکی از اهل تلحیر با صبی از اسلام اهرام غرابسته بود
و چون لفظ اسلام زیر الف صام خود دانسته از قضا
چون فای کفر در کوه کدایتان کره کشته و چون فاف
قید با صد سختی دستگیر شد یکی از آن دو یابان تیغ
چون الف اسیر بر او فرشته و او چون سینی اسلام در
میان آلام دندان این امر کشته داشت یکی از سعادن
لهم چون الف در آن سبلان در زبان کشید و ضمه را
سبب برسد گفت ندانسته که ثبات شهادت مؤمن آن
باشد که چون شع نیر در پیشی نصیر خندان باشد و این

معنی در لفظ مؤمن روشن افتاده که شصت و در پیش

صدیغ نزاده

تطهر

از شرابی دل مشرک اگر خندان شود

لهو و شین بند ز صوفی رنگ در کردن نشان

وز دل مؤمن ز صهل جور بینی کشد مو

من حق بند محیط خویشانی از لهر کر آن

فصل فی الصلوة و ما یاسیرها

سر عالم صلوات الله علیه و سلامه صلات را بجوی آب

تشبیه کرده و فیض آیین معنی در لفظ نماز پیراست

که اطرافش تر و میانش ماست

جیت

نماز آنش هر ص و هوائش انداز

آزان نماز بر آمد بلفظ بر سر آذ

تکته

شستن و پاک کردن آب در وضو موجب نور تاج روی

و رعایت در پاک کردن روی از وضو پاک کنی ضوایی

و خلال لحد را به تحبیل خالی ساختن یا فتن طراوت رشی

مفترست بگره چون ریش خالی سازی ریش می بینی

شعر عرف

ما کربۃ اللہی سنی شطد

ومن عمه ترعوا اللہی بالحسن

تکته

رفع برین بنده در شکر اول نماز اشارت بدو آلف الله اکبرست

که آذ دست بر دو آلف ایمان مؤید و مکتبرست

دایمی

زان بنده بر آورد به شکر نماز دست از تک بر غفلت و سر

کز لهر دو جلای دست نهی آموام

دست یارب بگر خود عالی ساز

تکته

صاد صلات که تقدیر آمده شمر است بدانکه در نماز مشروط

پیش خود می باید داشت ولات خیالات فاسد از قضا میست

کذاست و عین رکوع نیز در پایان واقع شده دلیل روشن است

در حالت رکوع چشم بر قدم می باید داشته

شوی

لهر که آمد چون الف از قیام شد زین قیامی عالی مقام

در رکوع آنکس بیدار است یا

بسته بر جوش و کوه و جیل و عجا

کند

سرا سجود بر داشتن و بقعود نشستن مضمین یافتن

فیض نعمت وجود واجب الوجود است بکنک سر از

سجود برداری جود یابی و از قعود سرفروود آوردن

و باز بسجود رفتن عود و رجوعت به محل قریب رحمت

معبود در باب که چون از قعود سر بر نهی عود می بینی

قطعه

بنده چون سر بر آورد ز سجود جنت خلعت سری یابد

باز چون سر ز یاد از قعود

عدت راه سروری یابد

حکایت

سای را از تبحران ماوراء النهر ما جرای کرد بروایت

ن

یابیع و محیط چرا بر کند را که ده در ده کران دارد حکم آب

در بار روی صریان دارد کف غور این معنی آشنای لهر ویا

نیست که ده در ده از روی شمار دریا بیست

قطعه

بوزن دو صد و پنجاه من آب اسفاده

چو ظرف جو شود پال شافی در دهر

دلیل یابی کفار او بجوی و بیاب

شمار دو صد و پنجاه من ارکانه نهر

کند

بعضی از دست نشان بر غمر آب رسته بر دست بشویند و در

فرض وضو در نیت بگویند این کند از دست ده که چون

سر بشوید مال ماند که دلیل بر دست و بعضی چون دست

باز دارند فرائض وضو شستن می شمارند این دست و بر دست

آر که چون سر دست شوی ست ماند کشش است

قطعه

کفت نعمان فرض آمد چار آمد در وضو

لا هیر ترکیب لفظ آمد و آراست چار

شافی شش فرض گفته و شش مرتبه را نورداد
در وضوء با شش مروف خوبتر آشکار

کلمه

ای در پیش بده اهرام نماز کلمه الله اکبر است و بجا
انعام لهم لفظ الله است یعنی السلام علیکم
و رحمة الله در ابتدا بعد از ذکر لفظ اکبر کوب
و در آخر پیش از کلمه الله توسل رحمت بری در باب
که چون از ابتدا تا آخر نماز دل ناظر و حاضر حضرت
بی نیاز کردانی و معاد عباد حضرت تقدس او را دانی
عاقبت از حضرت رحمتی استقبال تو نماید که در مقابله
و عظمت و کبریا لایق جلالت و ببری او باشد

شوی

نماز اول الف آخر بود لها الف یک لها بود پنج از عدد
بدان حد نماز از وی دریا که بی یک قدمات پنج لفظ
الف با لها بود آه ای کوفه
که لفظی که از صدق و یازده برین درگاه شامل برنده یازده

چون

مراغ راه با کان آه جان بود
دل ظاهر لفظ بر آه از آن بود

کلمه

قلب صلات کلمه واقع شده که علامت یعنی وقت است
لا جرم صلی باید که در میان صلات تقوی و قنای ظاهر
و حضرت باقی لایزال را ناظر داند تا جفتی لا صلوة الا
بجهر القلب رسیدن تواند

کلمه

لای صلات را که نو آیت بجهر
دانی صلا الف شود اندر که بیان
یعنی تحت نفی کن از شش مرتبه نظر
و آنکه بنکر آید و یگانا زبان

کلمه

غین پوشی است و غسان و لامر شخص انسان
و بین غل آره که پوشی و حجاب جنابت از جناب
تقدس حضرت همان آن پاک از برین انسان منقطع
و مرتفع می شود

کلمه

فوالله که چشت ز جنایت شود عیان
بیز آب بهر غسل بر اعضاء خود روان
در آب نیست کاشی عصیان بآن کشی
در قلب خاک بین ز نیم صفت آن

سکته

ای درویشی نیمه معنوی آنت که عاشق و آرد و بجا کردن
دنیا زده و نیجه اختیار از غبار طلعت نفسانی افشاند
بر رشته محیط حقیقت بروه

شعر عربی

لا تخش نقصان ماء الفل ۲ البرک
أدکنه فی صریفت مرآ حله
فاضرب صعبدا و تخم فی نیمه
آن البخر بخر تخم سا حله

سکته

ای درویشی ما مومر که برای آب روی و یا بمجد رود
چون آب رویشی نماید در آتش نرامت و هجالت مومر شود
و امام که بطبع دنیا امامت کند چون معتزینان شود

مجاذبه بند

قطعه

کوشه محراب مزبور جوشد از مرصی
نقش نماید قریب خانه تمکین
عاقبت المقتین حبه دین
خطایر المقت حبه دین

مکاتبات

مؤذنی بد آواز بود که لامر صلوة در میان صوفی چون
زده در لهریجی و صد الف آرائش هر جوتیر در بیان آذن
نشستی در یک وقت بآلک نماز چون آفرای او مکر کفشی
و در دل شب لقرار دیده از شعب او تخفیفی کشفش
نمای آری لای نار صبر و لکان کشاده سازه و آتش بزر
آندازی کشف نشیده که چون آری لای نار فون
نغمه آزان خالی ماند ماری باشد که جز بلج و آذا

قطعه

از و حاصل باشد

نار چون آلف و حلقه در مجد
جوتیر لقیقت نوبت طاق در محراب

بود زخیل بلا امن القل ایما را
جوزین صدق بودشان امور بی

فصل فی الزکوة وما ینالها

کند

در لفظ صدقه آفرای صدق بر حرف لغی که بخت واقع شد
یعنی صدق دعوی ارکان فیه اسلام با دای صدقه

مست بیت

صاد صدقه بر صدقه در راست
چشمی که دققرای دین زان بیت

کند

نصاب زکوة زر که بر بیت نروده اند از روی لفظ تبرکت
یعنی تبرک زوست و کاف بیت که درین تبرک قلب کنند
کریه بیند

شعر عربی

التبرک الملو لولا را الفد فی الاثر
والضر لولا وجه خلائله فی البدر

کند

نصاب زکوة نفقه که آرد و صد بخت صدقه است مقبول و
موافق لفظ صدقه بر آن دلیل صدقه که صلوه دال بر کمال است
وقای مفرا صدق و لها بخت عدد

قطعه

اگر نگاه ندارد دل فقیر بسم
نگاه کن که سرای بی سیم بر بینی
گذر کن از سیم و خیر چون سمن
که بر اثر عطای خدای بسم بینی

کند

عینی عشر شپه ز دین است در پیش لشکر و الف فراج تبریت
در قلب هرغ دفع فقه ضرر

قطعه

پادشاه می برد آرمال رعیت یک ده
ده بود یا و الف یک بعد نیک بر آن
یکانسته الف تبر که از ده بکشد
تا کند ده ز سر خلق بر آن دفع بر آن

حکایت

کدای بود که در تنق کردن چون کاف کج کردی و چون دال فاش
 فوادی و برعصا چون الف تکیده زدی کاه سواهی دندان
 بروالی شهر فرو بردی و وقت الناس برای دنیا دنیا را
 بهر برزدی زرا و از جیب عجیب بودی که بر کار افتادی
 و در نام او نادر بودی که در بی خرج کردی قضا را چون
 رأی بد در شب بشرب شراب افتاد گفتش چگونه بود که
 اول از طبع برز و طهر یعنی آفرینی در هم میخواستی و اکنون
 از جود جوی با سردست پیوند نمی گیری گفت مکر این
 حرف نخواند آید که مستحق چون حق خود بهره بیا شد
 باید که جز دست نبوده باشد

قطعه

ذات میکنی که شدی عاقبت
 چون یکی افتاد در می بگریه
 ارمی ارمی آشکارا می کند
 آره می بایر کنی بر سرین

فصل

فصل فی الحج و ما یشبهها

سکه

سرو پای حاجی بحیوة طیبہ آنگان زنده شود که در دل جارا
 قلب سازد یعنی دل از مهر خانمان بگرداند و چون حاس
 و لام را حله در راه حل و نزول کند

شعر عربی

من کان فی المطنی الی المقتضی فی الزامه
 الله فی مفاة يوم الجری فی الزام له

سکه

حاج که از روی حاجت چون قاف بر قافله تمکین ورزد
 بروج آج را حله چون باد آزر بر آید بگذرد و بجزهر مر
 رسد شک نیست که از بهر حج مقبول و از طهر مط
 ثاه و فضول و از صفات صف ملک رحمت و از منا
 من حق و نعمت و از عرفات رأفت و عطا و از مزدلفه

مزد آفا الفت لقا پیشی بازشی آید

قطعه

بر سر قافله و راهله و یاد بد بین

اثر قرب خدا و در جان روی نما

طلوع مجد طوقش کمر و منی حجر

طلوع نور نظرهای آری ز صفا

تکله

هکر خواهد که اصرام کرد اول باید که چون آلف بخرد و عریان

از اصرام کناره گرفته بر سر لکهای هر ثابت و صابر باشد

و من مجد آروی جد نماید و چون آلف اصرام از بوسیدن

سرو پای حجر میم حلقه کعبه بگیرد

بیت

الفزای اصرام در دین سوزناست

در ارکان حج جای صفا آروزناست

تکله

میقات فیه که مروف میقات بر آن دینست و حاجی باید که

چون بوی رسد حواشی فنی را جمع آرد و از تفرقه قیام آید

بمن

بیت

کرمیفات رسی و بیوت آن بار است

هست میقات نوم و قاصد بار

تکله

هکر در هر اصرام است و بحر محترم کعبه بیوت اگر بویله

قرآن بقرب حضرت رحمان نشاند از آن حیر غیر حیران

چیزی نیابد این تکله در باب که حاصل حیرت حیرت در لب

قطعه

هکر قرآن کو از روز حبس خوان جشن خلایق آیند مدار

و در برین برهان طلب داری بین

آین قرآن جشن باشد در شمار

تکله

اهل آری بر کعبه حاجی را دینست بر آن که چون بارای نیکو

کاری بسپرد و برگردد لقای رب بند و ارکان هر شمرست

ثم چون عصیر صبر میم و طاف سازد و عود کند مرغ عید باید

قطعه

گرمی عشق بود در دل محرم ز آرد
 باز خون گشت مرهم شده مغفور بر آن
 هست از عین حق آزاد دلش و شهادت
 از هر چه بیک نقطه نواسی بجزم خوان
 نکند

ای درویش در درون بیت کعبه سه الف بیکر مکنونست
 که طبع باریک او بر آن بر است و در لفظ بیت نیرسه
 الف خون محض مکنونست که آن با و یا و تاء است
 و در اسم قلب که بیت الله است نیرسه الف مکنونست
 که الف قاف و لام و پاست بی حکم الظاهر عوان
 اباطی یا بر که فضای قلب مومن نیرسه الف ایمان
 و اسلام و ایمان مؤلف و معصوم باشد تا اتباع سه
 الف اقوال و افعال و احوال مقوم بنیان نبوت استقامت
 دعایم شریعت و طریقت و حقیقت حاصل کند

منوی

بیت کل در کعبه شمال دلت به بیت بود بینی که از دل طلعت
 یا بود حرف نرا از حق بدانی به بیت در را درون معصوم بر آن

بیت

بیت دل زان با اگر کرد نهی ۷ تب شود یعنی هلاک و کلهی
 به آن کلمه سه و دل از پیش بر با سواد سخنی از روی حجر
 گرم شد در میان تو زان یا ضیا
 یا بد آن یک از عین الله ضیا
 نکند

ای درویش الف و در ولا مکه الله نمونه از سه
 خون کعبه الله با جاء و حلقه لای هیت در او و
 عده مفاخ الف لا یعلم الا الله
 منوی

بیت دلت ای مقبر درگاه معور کن از حرف الله
 تا بر تو گشاید از نظر ها
 لای هیت قوع در ها

حکایت

روحانی در انضای هر چه محبت را بای بنض بدل کرده
 بودند و هر آنکه از هر سو سر هرستان در روی لکیر می
 کشیدند و از صدم صدمت برده می میگریدند زدند

کاملی از آن فصاحت بر آشفته و از کمال فصاحت می گفت
الف نیزه در میان هر کشتی که هراست یا از میان بیفات
بیرون بر یکد محل نصت و انتقامت

شعر

مروه دآن نقشی مرؤت مرورا
وز صفاسی صفا جو در صف آ

از کتبر یا مگو تکتبر را
یا مکن صوته منی را در رضا

فصل فی الصوم و ما یجوز

نکته

اسم مبارک رمضان رضای حقست بامن او بر آ میخند
و روزه روزی بی غایتست برای لقب او چونند

قطعه

باشد صوف روزه نطفه روزی لطف یعنی که روزه قطع نظر شد ز ماسوی
آمد برای روزه برای لقب ز حق
زین روی روی روزه شود شری برای

یا

نکته

صاد صابر صورت چشت و آسویا صوت یا و ستای او
اولید و الف لقیات قامت و میسر شکل مدخل و مخارج بدن
یعنی روزه دارد باید که بجائی اعضا روزه دارد تا بصورت
و معنی صابر را رسیده باشد

قطعه

مرو الی مالک من التوب کالالف
ز آمالک روزه که بودت آب روتقوا
کز حکم عید که شود آمالک نطلب
عینی لطلالی بر تو دهر عرض کاس ما

نکته

صاد مانفت و ایم مار یعنی صابر آنست که بصبر
مار شهرت را سرفرو کوفته و صنوع دارد

شعر عربی

یا صابر فنی جوف القلب عن دنس
الصوم فی القلب مروض عن زواله

کله
ای درویش قلب بعضی که در شعبان شمعان نشیند از درختان
هزار تفرقه در میان زمین

بیت
لکه در شعبان شبان شد چشم باز از شوق دوش
صومرا اگر گویی بود در زیر چشمش کشته پوست

کله
سحر خور در دنیا موجب شرف و آب روی دندانست
و در آخرت وصال خور جان

بیت
لکه او دندان کشاید در سحر
میرود در روز و آینه زهر

حکایت

نودکی را دیدند روز عید چون عین عید چشم بد بعضی نعت
دیگر آنرا کشادی چون طای فطر در میان قر و خالفت توانگران
شکر خالی مانده گاه روی ملائت بر سر آتوی تحریری

و نه

و تلخ نشی و گاه پای تالار در آیین نفع کشیدی و غمین
آیندی کسی کفش نو بای یکی که دیگران بازی بازی
اند گفته ترانند که جمعیت عید آنکس کف آورد که
زربسته دارد بیت

عید را اگر چه سرایای بود عذر
عی بود که بود دال دیشی بر سر

الباب الثاني في ذكر الملوك واعوانهم
وفيه فصول فصل في العدل والبرية
والظلم والبطية

عدل یاد شاه آنست که میسر بردل درویشان دارد و ظلم
او آنکه سایه بی می بر سر مسکینان اندازد نراند که چون
حضور دل درویش رخت بربند درویش از وقوع غیب
نشاده همانند که در آن در الف و آر دار جان مشاهده نماید
و مسکین چون ترک سر کند سکین و قس در میان همانند
که بر آن سر رشته عدلین قطع کند تا لایق حق شود
قطعه

نه بظلمت ارگردا ببرد حاصل رنج خویش را آید
و آن غنی گریختن خود
خال روی غما غما بیند

نکته

بادشاه را که باد غرور در سر باشد و آه مظلومان
در عقب او را در میان لهر و خون بین جزیرتی باشد

نظم

شد چون فروی در خوی بر سر
بشکل آن خسروی فرست باوی
کی آمد شد اگر سوز دلی را
مخوانش الفتن که بند آغ آن

نکته

بادشاه از خود صاحب همه اسباب بادشاهی کا لاهی
مستور شود که امر سپهر را بترتیب مرقه و نظم در آرد
در پای که چون بادشاه بحساب جمع آری حاصل او
تمام جیش شماری

نظم

بادشاه را آورد ملک سلجانی بدست

بی سپید چون مور گردد یا جمال القل زور
ور دلی با برت بکمر لفظ بادشاه
عزوی آرگوشد سپید باقی نماند غیر مور

نکته

کی بادشاه باشد و قلب او یک اشارت بر آن که
بادشاه باید که بکند باشد تا عدوی و دلدرا مجال دور
نمی باشد

بیت

بود دل شرط جز یکی وزی شاه
چون شد دل شد دوشه شاه

نکته

امیر را که می در درون باشد شک نیست که رأی او
در ضبط اطراف بازگفته شود و ملک را که مل در سر
باشد بقیست که دامن ملکش از کاف کفایت محجوب
بماند

نظم

سر بنید عسکرش را بادشاه چون بوشد بدو اش شکر آید
و آنکه او مل خورد برکت تکید زد
بس که جوی ملک خود را بخواب

نکته

مردم بدخصال دوست و آلف داد ملوک نیفتد که
میان دود را دود بچو کند و تربیت ابدال سواست
و نای سحر کمانه که اجزای سر هر مهر جویند

قطعه

میان داد آلف راه راست دان بهرشت
دودال دولت و دین رهنمایش از دو طرف
جوای باغی را جمع شود بکمر آلف
کسی که آشتی آلف جو بداد از کف

نکته

در لفظ بسمت باس که نومیدیت در میان سینی و ناکه
بر شش دلالت می کند و آفغ شده یعنی چون باد شاه
در سیاست یک جرعه باشد در شش جرعه قاصد آن
صلکت را از وی نومیدی حاصل آید

بیت

شیر از سر بیان نبرد هیچ کس مکرر
شیر پر شده که مشک کند در میان شیر

که

نکته

سخط باد شاه کرم خوی آفتابیت بر خط استوای مملکت
هم روز روشن رای عادل و شب ظالم تیره دل پیش او
بکانت

شعر غریب

غضب اطلوک نظیر غضب الضار
فی القلب بضع من جواهر مرقه

نکته

دو آلف باد شاه اشارت به نفع و فلاح کرد آن نفع بدرا
دو نیم می کند و آن فلاح در میان شری یعنی آرزوی برده
نعم توسط می نماید

بیت

هست کار باد شاه ای زین آلف تلاف
پد شری باشد که مهر و مرشد این آلف

نکته

آلف اول امر اشارت به نفع کثیری و تجر ریاست
و آلف آخر به نفع حد و ریاست اگر نفع اول بیکند مرا
همانند بر مرث دلالت می کند و اگر آلف آخر بیکند امر

ایشان را هیچ اصل نماند و اگر هر دو نباشد مریماند که بخنی
در بسته با ایشان ماند

نوی

نیغ شاهسته بر سر آرا و ز غضب نیغ آه بر فقرا
عیش مرشد نصیب از معشر
که میان دو نیغ دارد مر

کند

الف آه تیرسته و رآره ای دوسیر این تیر در مقابلد سیر
و لای آهین طاطانست و این سیر در برابر تیر دیر سر یکین
کمان

بت

آه دل را آمد و بر آخذ هاشد مشعل
یعنی اقل ظلم را آخر یکید آه دل

کند

ای درویش الف آه رسن است و حلقه لقا خیر نایان
جنر و رسن جانری طاطانرا در جنر خلق بسته کشد
و بایشواره گناه خجید لقا جل می سد از رسن موی
صراط در حلقه چاه و بل اقلند

نظم

نظم

از الف یک بن و از لای نفس صفر
ده ز قلب او بیای در شمر
یعنی از یک آه کمان ظاهر شود
چون ز قلب آید نماید ده اثر

مکات

یکی از ملوک را عادت آن بود که چون یکی از اغیار
او آمدی لقا آر رعایت نمودی و این را بر تعاقب اعاده
فرمودی و اگر درویش پیش وی آمدی چیزی ناقص
در کار و رآمن وی افشاندی یکی از شما گفتش
بصدت آن باشد که روی میکنی از بر عین اعیان
یعنی دلت تقصیر و رجحان باشد گفت نشا خفته
عادل آن بود که ضمیرش الف و آر نمود میران عدل و
می باشد یعنی از یک جانب دل و موصلة لقا رسن در
استحسان می نبرد و از دیگر جانب زر در مقابلد آن
می دهد

شعر غرض

دعای العادل حدیثی بجا د
فلو لم یصر حده فهو عا د

فصل فی ذکر الوزراء و النعمانی

وزرا آرزوی دلند اما بعضی که خیال زر و دلد دارند
وزیر بر الف قلم ایشان می رود

قطعه

وزارت ترازوی قلب آزان معنی
که هست مشرف دلا عمل رای وزیر
وزیر بارغ ورد آزو و جالفت است ولیک
زینش ناله مظلوم زیر پاشی زیر

کلمه

الف صورت قلم دارد و نون دوا ترا کویند مردم دیو آف
باید که با خلاق ملکی آراسته باشد الف و نون
کاد نظره دیو باشد مثنوی

هست دیوان دین ماند در میان
هر که دین بگذاشته بیند وای آزان

مرف

مرف علت در وزارت صدر بین
کما افزا ز علت کد زارت یقین
در وزارت چون الف جو ملک است
غریب باشد آن الف وزرت بجات

کلمه

کلمات در حساب عین آست و اشارت بر آنکه محاسب که
نرکسی دیده نور بین خود بر کلمات کار د تا نوار طیف کلمات
فرد عینی حاصل آرد بیت

کلمات عینی کرده بیدار و قلب د آلهی
روشن حیات عالم چون عین دیر آلهی

کلمه

اصحاب دیوان اگر از ضرورت سر کنند از عمل فرد مانند بلکه
هر که که ایشان را در محاسبه سر کنند ایشان را در آن
غشیه که مدست فردی دیگر در دلی پیدا شود

قطعه

اگر چه شد از سر هر فرد بخرج نزن تیر افلاک زیر منظر
ولی آنکه نشویشی مفرد ندید مرقوم شد نزد اهل خطر

عمل دارد اگر از نام خود بند بردارد اولی عمل است
و آخر دارد **قوله تعالى** اِنِّیْ عَامِلٌ
قِیَوفٌ تَعَامِیُونَ مَن تَكُونُ لَدُنْ عَاقِبَةِ الدَّارِ
بیت

عامل میکنی که دارد چشم را اثر بر اهل
بند اول ز روی آخر ملولت از اهل

بیت
عمال چشم بر مال دارند نه بیند که اول ایشان غما و
عاقبت لامر که بین علت است

بیت
فَرِیْقٌ عَمَلٌ اَلرَّجِدُ بُوَدُ دَرِیْغَتِیْ کَرِیْ
دَرِ قَلْبِ لَمَعٍ وَ بَرَقِ نَمَایِدِ بَکَاهِ صَرِ
بیت

الف ساعی تیر آه خلقت بر عین سی و ناعین او را
بر باید و بیاسی دلی بنیلا کند

بیت
غماز کر غم و حسد آمد زبان دراز

نور عجب که بنید او از غمت و آرد
بیت

مقر جاه مکر می کند و خود می افتد و میمناشی حلقه آن
جاهلست که رای او درند آن نقره آرد

بیت
مقر مبر و رایش قاف وری در دل عیان دارد
که در زنجی لفظش سر روی عیش نگران دارد

بیت
هر که در فن رقوم رنج برد صفای عیش مروق را بهر روزند
و چون ورق رقوم برگرداند مؤخر گردد

بیت
بکجی کا اول ناشی بت و آخر کجی آمد
مبوی راستی چون از وجبتی نه شاید

حکایت
یکی از عمال را گفتند تا چند بود ای تراش معاش با خلق
چون قلمت تعلق دل نمایی و تا که بخانه سیاه کردن
دلخان دوات چون میم مرکب جمع ورق بریشان کشا

و از مرغ مفرد اندیشد تمامی کفت مکدر دفتر خوانده ای که
سین متوفی در نایب که بر آن ترکافی می کند چون
آبی در آن از وی جدا شود متوفی میشود

بیت

متوفیت از طبع خام سر نشین
سورای خامی از سر خامه نشان بهین

فصل فی ذکر الطیحه و الاعوان

نکته

لام باسی لشکر پادشاه اسلام لازال مصوراً
على الخصار ز رهیت بر بالای پاسی لشکر نعمت
داور و رای رأیت عالی او ما لقیست بر سر آیت
فتح و فخر

شعر عجب

علم الاثیر مراع بالفتح قلبه الوعی
فا نظر الى علمه في القلب لم یفتی

نکته

سنان

سان دشمن بر تیغ خویشوار پادشاه زمان کوی نایبست
در زیر بنش در آن آباد که خورده می گردد و در لکان
بر دلان پخته که در جنگ نفر می زند کوی دن بعضی
قصیده که از میانی لفاظا لهر می شود

بیت

از تیغ شاه جامه بختیست کل مثال
اقبال را از آن سرو پای قیامت آ

نکته

الف صورت تیر دارد و نون نصیبت مکان بر لو آن آنست که
ازین الف و نون باز نکیرد

قطعه

صورت تیر و مکان در دل خود داد نفسی
لهر که چون ساخت پر نفسی دل مهر باشد
آسمان را که بود تیر و مکانی در زیر
آسمان بر سر آن ارفع و اعظم باشد
الف و نون مکان لهر صفت تیر و مکان
نکته با آن الف و نون نبود کبر باشد

الف هیئت نون و نیز نشان الف و زکریا صوت میسر
دارد اشارت بر آنکه هر که با ملازمت تیر و گان
هرست نام بر لوانی و نشان امن در زندگانی او نگارند

قطعه

سین شست و لوی دو دیر فضا است شکل میسر
بر حرف لفظ او غرض معنی کواست
معنی کنیر سر هر کسی در دل آنگند
نور آنظر میانه شست و فضا راست

نکته

لاف شجاعت آنرا است که آرزویش کرد که آن روی
نمیچد و آرزویش در هر که دیده نباشد این معنی از نام
شجاع ظاهر است که شج یعنی شکستی در روی دارد و الف
هیئت تیرست در پیش چشم

قطعه

بسل آن باشد که بر روی زره پاس دارد بآس را در و کین
بال باشد در دل او پیش سیف قلب بسل زان عمل تاب بیه

نکته

نکته

دلیری و در لاوری نمودن بی پوشیدن روی رأی و بی تحمل
میسر می شود و در لفظ دلیری بمرکه دلیسته رأی می شود
و بطولت معنی شجاعت بی احتمال جراحت صمیمه است
نصورتی کرد در لفظ بطل تأمل کن که اول بطل معنی
شکافتن جراحت و آلاست و آخر لام معنی التیام

شعری

کسی تا نام یابد در بسات با پد خور دشتی اول بسات
بطل را کر ز سر هر که در دل
خیال جاه باشد لفظ بطل

نکته

روغ مکر باشد و در آروغند که دلش بمر و فریفتن دعا با
دالهی باشد دالهی باشد و آل عهد و صفا را گویند و والی
صفای عهد در دل نرآرد وی را هر وی تابع نباشد

قطعه

جو باشد شعله را پیشوا بخل
نمی بینی در قضا او را متابع

وگرو آلی نماید لام اصداغ
شود زود در ولایت وای واقع

نکند

ای دوشین بارز آنست که صبر دهانش از هوش باز دارد
و فائد آنکه الف زیاده در قید آرد

بیای

سر لک که نام او سر آمد با لک
وز باروی زور که در دل لک
رهن آرتود دلی بهر ضمنا
باشد سرو پای اولک از کیم و لک

کجاست

سرداری از روی شکر دستار به سرو پای ربود و آن
سرگردان چون سردستار دست به دعا و فخری بکشد یکی
از اهل عایع بشید و گفت سیاه که دستار سر بزرگی
بست و سردارد از راه دامن گیرد در غضب پاک ندارد

قطعه

نقطه

لفظی پاه سب بود و آه در پیش
یعنی زلفی در پی دشنام آوست آه
از نقطه زیاده سیاه سیاه
گزین زیاده کذا و عالمی سیاه

الباب الثالث فی العلوم و فیه فصول
فصل فی تعالیم العلوم و تفضیل

الفضائل

نکند

امرای علم و عمل که از سه صروف عین و لام و می مرکب
علامت آنست که علم بی عمل وجود ندارد و عمل بی
علم دیده فربه بید را برای عمل دارد و عمل بر سر نشینی
خواهد برای علم

جست

علم و عمل که بر قدم لغز زنده سر
زبان پای داری و سر زاری بشر

نکند

حضرت خواجده عالمی صلی الله تعالی علیه و آله

فرموده است که خواب عالم عبادت در باب که در
لفظ الجمع خوابت چون سر عالم باشد یعنی هفاد
و هر یکی هفاد باشد در حساب عبادت باشد عین علم
بر لام و میگرد بر اصل دلیست و آق یعنی باید که در علم
چشم بر اصل عمل دارند و عین عمل میگرد و لام که بر عبارت
مشغلت میگرد یا قد یعنی عمل باید که بر سر شده علم
از منافعی برد آخند باشد

بیت

لام صلح بود اندر لفظ ای معنی دان
عالمی کش دل صلح بود عالمی دان

نکته

یکر علم علم شکر اسلامت عین در شکل مثال لکلال
علم دان و لام لایست رخ آن و میگرد صورت شان

منوی

عین لکلال علم علم بین در قد او همیت داد و بین
کسر لقا و جزو سر علم کما و
نار لقا از عین عمل فتح بار

لح

نکته

طالب علم را چون عرض از عبادت و مدارت کوناگون
استکار فضل و قون باشد از آن بوی غیر و طیفه وقف
باقی نماید و اگر در نظر طالع و مناظره بر عین عبادت حضرت
بی چون دارد حضرت روز افزون ملاقی گردد در باب که از قون
وقف حاصلست و از عبادت عزت و اصل

قطعه

چو بر حفظ خوالهی بقای علوم به تکرار اوسی دآشمر نمای
نه بی که از علم چون سی را
کفی ترک چیزی نماید بجای

نکته

عین چشم است و آلف صورت قلم و میگرد بر همیت علم
عالم باید که لهریم مدح دارد بواسطه قلم جمع آرد
تا مضبوط ماند

رباعی

در صورت قلم قلم لخته شان
وین لام بود جامع اثبات و بیان
قلم قلم اثبات معانی آمد

ملق آید و محو از و برکت از آن

نکته

میر و نایر کشیدن و نویل دلالت می کند یعنی متعلم با بیکه
سراز نمائی علقه کشد آنگاه معلم نویل جوید

شعر عربی

متعلم است اسلم مرفا فلاح
اعنی من الهوی و رعایت فعله

نکته

بقی را چون بر کردانی قبی شود که شعله آتش است
لهر که در اعاده بقی کر می دل و روشنائی ادراک
نیاید از درس هر دل سرد حاصل کند

قطعه

دال درس است آبکش بچاه فیض
یافته طلب از وی طل آب

دری

درس آنگش رای طبیعت صاف نیست
کان رس الماء فی جوف التراب

نکته

میر مدرس شکل دهانست و سبق شکل دندان یعنی مدرس
باید که از حسن بیان در در میان لب و دندان دارد تا از این
صدر را چون کنار دریا برد کند و دل دریا بنده را آب آشنایی
نازه گرداند

قطعه

لغت زیر دهان معلم را عینی علمی که کوهرا اندازد

کردن منقذ و رواند
مزدورشی آن عینی مستعارند

نکته

منقذ که لب و دامنش بی آلوده شود در دلتی قرار گرفته
فته و تفرقه باشد

بیت

کر آن خوشی باشد منقذ از می
جو آمد شد چون گذشته از می

کتابت

مدرسی و آید نزد که دلی بر حلقه درسی چون میسر
تک و از سیر مدرسه پای سیرش تک گفتی
میرا چون میسر مدرسی بر در درسی مساز زده و چون عین
مید چشم از مید یعنی فراموش بجا نب مدرسه پرسند
گفت ندانند و نشنیده اند که عالم را معراج چون جیب
و دامن از زو و طیفه خالی ماند جزا المعراج را
جزا معراجی مرک از تحصیل حاصل نشود

قطعه

کند مدرس ما عمر صرف در تعطیل
ند از وظیفه آید نه از لاشی ترسیده
بگفتی که چرا هر روز یک دست
بنای مدرسه کفا که در روزی درست

فصل فی القضاء و ما یجوز

سین سبیل قاضی اسلام شرفه تاجیه بر سر جلی
یعنی مظفر امور دینی و های حکام و طراز حیات

ر

بر آستین خلعت شریفه متین

قطعه

هفت تاج سروری حکم و قضا

که نشود که کسی از وی کشد
شرح آمدن و پیشتر لکرها
که بود و دید از وی کشد

تکته

وال دره قاضی عادل و صانع

خوش دلیلت بر سر و دینی

و حکامه او ملک عدلت ع

مترش بر سر مه از تمکین

قطعه

لکونیه بنای قضا بر خلاف عدل
پایان آن قضا بود غیر آن قضا
قضی نفسی در و الف املاسی قضا
تا سلت شرح ظهور و لکونیه

کند
قاضی را که بآرشاد اشراف دل کند سبیل او سبیل
بود که جز ریختن آب روی جاه جاه از وی نماند

قطعه
قاضی که بی گواه بنا حق نمود حکم
گواه خلق بین که بطلان گواه اوست
توقع او که از زر رشوت جدا شود
از چشم زهر غری توفی جاه اوست

کند
الف قلم در اصل خط قاضی آوردن اندیشه خطاست
و جگه را قلب نوشتن فکر کج است

بیت
هر که بر تعلیق قاضی نقطه افزوده کرد
خویش را تعلیق به دوله ازی پرده کرد

کند
وکیل را که بیل یعنی بجانده اصل در زیر بغل باشد که کاف
تضاد را مانع نشود حاصلش جز ویل نباشد

بسته و بی

بیت
وکیل مال خدایق بجهله می سوزد
ولی دلش بجز آرداغ غم کی آندوزد

کند
میر و لقا و تبار سخنی دلالت می کند و سببی بی بر دشنام
یعنی خصم باید که امور بین را بروی سخن پیشی برد
و از دشنام خلق در قضا غم نخورد

قطعه
مجتهد پریشان محبت را جو در آن طمع آمد و سببی

بماندست و آشفته زبانی
اگر در دل باشد خصم پیشی

حکایت
مجتهدی بود که در وقت خلفان پوشیدی و لقا خلفان هر
توشیدی بالف عصای عصا ترا از پای در آور ری

و از فضیحه فاق راسق در بند کردی روزی یکی را از
زدان دستار به پاکشان گرفته بود و به زندان می برد و گوشت
آن حالت را بید و گفته محبت فافع آنست که با حق یعنی
همایه گرفته خود بسازد تا تواند که دستار دیگری در پای
آندارد

قطعه

هر مع کز آری خدا نیست سورتی
می بود کز و بجای فرزند
می که من خلق در روایت بجز
آن مع نیست غیر بریشانی مهر

فصل فی ذکر الوعظ و الحفاظ
و الخطباء و الادیاء

نکته

نصرت که دهان دلتی سرفراز از غیر نباشد
و مذکر که صبر دهانش از ذکر خدا غافل شود مذکر نبود

قطعه

در لفظ و عظم عینی دل آمد دلی آلت

و عظم

و عظم از درون صدف و روشن صفا دهد
هر ناصحی که روعه نصایح بخود نهشته
برهوده صابحه که نصیص ما دهد

نکته

منع که باستی شریعت در شهر صبر دهان و اعط
نماید از میان صبر و عینی او را جز صبر حاصل نشود

بیت

من بروی صبر و بر جبین بر شکر آری
سامی تا برید از نعمت مذکیر بر

نکته

آری که رعایت اطفال بطمع جلب قوت خود کند بصورت
زنجی باشد چون آلف در پیش نزاره

قطعه

آری که قلب بدایت از جیل
که علم رشد ازو نایاب باشد
و کز آفریده طبع و بازه رویت
خفت ماندی در آب باشد

صبارا صاد چشم شفق اگر مانع از او و لعب نشود غلغله
و بیان نرسد و اطفال را که جز با لطف پرورش ندهند
موجب پریشانی ایشان باشد

قطعه

میگویند که بنگل درم آمد دورش
لهر که نکرشته از او بر کسی نیست ظفر
مک زین بود سوره و هلاک آمد
لسته از آن خوردن خونگه و زان بگر

نکته

مرق را نیز دلهان عرف آید اگر دلهان و دیده
بر ردف یعنی امتصاص نفع خویش دارد و خطیب را
زیر لب طیب نفعات باید تا پریشانی خطبی در ترکیبش
ظالم نشود

هیت

که خطیب رشته خوان در دل کدلی بیان
حاضران مجلسی آشی گویند خب از لهر کران

نکته

قرای

قرای جمله که لهریک بادو راوی متین سبع اطفال اند
و کواکب سبعة آسمان دین مسلمان اند بر پرده غمت
لیل سواد قرآن بر تو انداخته چنانکه در رکن مروف
قرات بخور نام ایشان نور است الف که رفته رفته
یکاند آیت و آیه جمع روایت را و دال این کثیر
در بسته کنده آیت را و حای ابو عمرو و حشره
حیات اعمار آنار ملت را و کاف ابن عامر کاف
بنای دین است آبنای دولت را و نون عاصم کشتی
عصمت طوفان برکت را و فای حمزه سرچوشتی
دعوت خائفان شریعت را و راء کسائی رافع
النیاسی را آیت اهل کوه و طاعت را

شعر عربی

تقوم بالقراء اوقات دیننا
ومن اجل لهذا اسأل الوقت قارا
حکایت

صد مصطفی را دیده چون صاد صد چشم بر در نهاده

ناجده در آید و سفره چون مروف از لهر کشاده تا که رسد
و آفتی گفتن از صله وقف چیزی چون مروف در غمر
دخیره کن که آره نشید شد آید دور بر سر است گفت
آیت ابن روایت بخوان که ترکیب صدر دست
ور لهان **قطعه**

آن صدر که در آدای مروف
در دل می برد به لجه راست
چون الف زان گرفته صدر کلام
کم مجرد ز فرد دین است

فصل فی ذکر الاطباء و المنجین و الشما و

کنده

طیب را که صورت طیب اخلاق در طینت او نباشد
از طب او جز بطبعی شکافنی دل نوان یافتی

قطعه

بحری باید حکیم که دیره را آب خشنی مروف هم حکم

در

ور فقر طیب را بر پیش است
بی بر باشد بر شک به شک

کنده

منجور که از منجور میرو و دیره بر اطراف شرق و مغرب می
کار دارد و نمی بیند که حق دل که اغضا و پوشش است
در درون دارد و کالهن کم سرو بایش لباسی جزل
پوشیدگی دارد نمی دانند که بکاف بکوناری کذب
آلهن سردی گوید **قطعه**

در پای قضا عیبه توی دارد
در یک خور او بخور موی دارد
نویسنده درین بحر وجود کالهن
از فحله حق بگوگاه روی دارد

کنده

ای درویش سرنا بعت از قدیر تقوی بر آرد که تقوی
آسته و رای رمال را بکند که مال لهد بحکم بر آسته
اگر منجور فقر تقوی بر آید شای که متوقی و متقوی ه
بجمله شود و اگر رمال دل راسته در پیش آورد

خوبی را اریل و بی حاصل بند

نظم

دمال رای خوبی کند صرف جمع مال
در جمع نامی از کوی نیست جز دمال
منجر بسته از طمع من فرج خوش
بر قلب فرج از ستم آشفته خست حالی

نظم

ای درویش از رای رفیر پیشان قمر دل عالی کن که قمر
یعنی روغن غم از سر آچه سینه بای و دلی دال عطار
را نماند کن که بر سر راه حق عطا کی کبری و کامل بقی
و برای زلفه مکرنا صفای شکوفه انوار دلته روشنی
سازد بوستان مهر از شبنم شمس بر دار که شمع و آردان
خاطرته کاشن کند خای میخ بر در آن آلهن های توکل و مهر
خای نامی طوبی ترا خلاوت ایمان مرقی شود بای
مشری یعنی خانه قوسی او را در لهر شکن تا میسر محاطه
حق قبه صور سیر سیرت تو کردد و دامن لاکر
ا حکام زخل از پا در آفتن تاریخ مینی در می از غیب و عذاب دهند

قلم

قلم از قمر ثواب بردار تا سرفرازی خط ثواب بخشد

شعر

ز آن رفیر صغر شد بزرگ عمل	که از و پر شد آای امل
ز آن بنجر الف ز نور کاشن	تو بک نقطه اختیار کاشن
از و پیکر عداوت آمد با	که نشد از و در دل ضیق یکن
چیز کج رو خودت از طران	که ز کج رو مجوی راستن
زیر نقیر قد شیر قهر است	از آسودن دال زان رفیر
سبزه خونه بداس فصاحت	حق تبه آن ترا از لسان
تا ز میز آن راست ناید ریب	چشمه و آواز و نه غلبه
در رفیران نشان علمه راست	که نشانی حکم حقیر راست
عوض قوس حاشه کاکه برشت	قوس کردن رسو برشت برشت
حکونه فرج لغو بر باز است	ز آن ز طامعی را رفیر است
دلوشد باز حکم اختر کوی	که بریزد ده آب روی از روی

حوت دان صید حکم آیز می
یا الف کل شمس بن بروی

نظم

شعراي دو رکهار نقد عین شعر آبدار در شرای انکار زاده اند
و از صله جزلت بی آب روی پیش شعر ایشان نمی آید
و در بیان فلت مقدار از بی که عطار سایه میرا از ایشان
بر گرفته است و الف و نون و قلم و دوات بر طرف آکنده و
از جفای جریع پیر شده است

قطعه

شد منزل بیان پیر و امید دل شاعر آر آن بود عیش
هسته دال و جبر را بر سر
تا بر آرد نمی ز چاه معاشی

حکایت

یکی از باریک بیان لغوی چون نقی زلف بنان بسته
بود و قلم شکینش بر آن گونه در صفت موی از روی
بنان جبین جیره کشاده که خامه مالی از شرح آن چون
موی سحر در سری آمد شاعری تیز زبان چون شانه برده
از روی شانه آن عصبه کشاد و هزار لاف پریشانرا آغاز
نزد یکی از روسای شعر ایشانید و گفت شاعر شایسته

از نام خود جلاد زیر آکه تیغ زبان چون الف موی بشکافد

مثنوی

اشعر آن شد ز زمره شعرا که نزد بر فراز عیش پیا
لیک ز انشقی شعر کز اف
بس که سر هارید بعرض زلاف

الباب الرابع فی الزهد و التقوی
وفیه فصول فصل فی العباده
و الفسق و ما یناسبها

نکته

طبع لهر طایفه نزول کند بار کیمیا و را بر دیده جای دهند در
طبع بتمر که مطی است بر بالای عین و متعبد و عامی لهر
گاه با توام رساند رد خلق در عقب او باشد و لفظ متعبد
متعبد این معنیست که متعبد است و در روی او

مثنوی

دل صالح آمد الف و آراست از آتش بر جاکه شد صلح خواست

تبه کار خالی ز فریبسته
تاله اگر باز دانی نریسته

مکنه

عت از روی لغت تکرار و الحاح است در مسکن غرض
آنست که عبادت اول و آخرش بکمر آرد ذکر و الحاح دعا که
ظلال خضوعه آراسته نباشد باد لهما باشد

بیت

عین البقی جراح راه عبادت آمد
این عین اگر نداری در دست بارت آمد

مکنه

عبادت باینکه چشم بر دلب دل یعنی جد و تقب نفس دارد
اگر عابد عین عجب بر قدم درویشی خود دارد لهر روز آید
باشد

شوی

عین عابد گشت نفس بر آید ز آنکه از نور بقیق دارد مدد
راستی جو در میان بشود دل غزالف شد عابد ای مغل

مکنه

مستور بظاهر اگر چه مست دینی نماید اما روی دلش را فریب

و ناسک اگر چه روی دلش بود مر باشد اما دامن آراست
بکاف کلات و مرسته در جیده باشد

شوی

باز کرد برت ناسک از کسان در دلش بکمر کرنی آبی نشان
طبع صالح و مر از آن عالم زودست
حاصل دنیا از آن بر لعل زودست

مکنه

ز آبی زاهد روی پوشیده بر لهد بای نفس و لهما و
نای نقوی کجلیت بر طبع قوی قبل آتیا

قطعه

ز آله زودست در دلش آله زودست
با نفس زاهد زاهد از نار عاقبت
دل را که از نجفی فنی است دال و لام
آمد دلب تقویت او ز تقویت

مکات

نیی از صلوات آفتد فلان مفد که شجره وجودش

باغبسته بدزدیدن درخت در باغی شد و با کفی دل بخ نزل
نزد خودی برید قضا را تیری برایش آمد و به تیرای برید
یعنی نه که هلاکت از پای در افتاد گفته نظر بر جنبی
سامی آسای آفتید که فاسق از اصل طینت برآمده است
بفکر فاسد تیر بر پای خود زده است

رای

مفسر که نظریه آره برایش در خون دلی غرقه از آن اعطیه
یعنی هو کردن او از فک دور شود
بنی سدی ز جمل غم برایشی

فصل فی السلوک و الحرقة وما يتعلق بها

نکته

طالب که سرو پایش بطلبه یعنی بعلم آراسته باشد
زود از ریاضی و جمل ناشی بطلال باشد و سالک
فیض نامرغی یعنی ال که در دل ندارد از بی دلی
نقصی که باشد

نظم

قطعه

آلف سالک است شنبه صدق
زوشده ملک راه منی زیبا
وزره جسته و جوی طالب جسته
ظل و آینه منیع ز صفا

نکته

مید تا مکان کجی از سر بسته تیر مردن شود و خادم تا
دلیل دم و نفسی هکسان بدل قبول کند خام باشد

قطعه

سر مردیم پیشی است از حیا و آب
ز زیر اگر بر سر شد سر می بود
آلف میان خدمت بی و خادم آنرا دان
ثم رآینی بمان خدمت برید بود

نکته

خای مرقه پرده آیت بر روی رفته دلی و صیر مرقه
شکل تکلمه آیت وزی صوته ترک که زیر
این تکلمه و ترک صوفی مشال هده وجه باقی نماید

نقطه

دلق را روی دل آمد که غایب درو
عارفان روی دل خود چه بخلق و چه بحق
لام آن دلق که از هر طبع در پوشند
از بی خبری ملامت ز لایق آن در دلق

نکته

مردم ضعیف بنده چون عصا در دسته گیرد قوت بنیادش
باشد این معنی آردسته مد که الف شکل عصا در آرد
جو بر دست نهی آید شود که قوت آست و درویشی
قوی نیست چون عصا در دسته آرد دسته گیری الف الله
یادش آید این معنی باد دار که الف جو در بر آید یا د
شود

نقطه

عصا بر قلب آید دل زرقی دل ز کبرنگی
هو موسی زنی که از دیوان فرعون آید ای
دم خود را غنیمت دان بر حکم حق و رفته
جو آدم از الف در اله طوار بر عصا ای

نکته الف

نکته

الف سواک سوایسته که در آن طبع را آن جلای تجرد دهند
هرگاه که آن الف را از سواک دور دارند جز سواک و نام
و صیغه و آلاش مصیبت نه بیند

شعر عربی

من قلت فی الموال عتقوا
اجعل له ملك جلای القفا

نکته

بنج نقطه لفظ تسبیح که موافق بنج مروف اوست بنج اوست
در سلك آوقات فیه عبارت که عدد بنج انگشت
هوای نفس را از بنج بنج مروف شیطان امان دهند

بیت

در سپه سجده هست طوفه کما فی رجا
در جلم ز کوشه گیر کرده دیوان قضا

نکته

توخت و فاق کوه و عین چشم اشارت به آنکه لهر که
مرفع در پوشد اگر از نعلی عیشی کوه لهر پیش چشمش آید
دیده پوشد

قطعه

حلقه مهر مرقع لسته در روی درو حیب
تا بر او پوشی رقع یعنی لهر و عیب
زان سرو پای مرقع را بود رقی در میان
تا لباس بندگی در روی پوشد مرغیبه

زکته

ای درویش در سده کعبه تا بر چاکنی که این سجاده
راه روانه چشم بر لباسی بی سرو پایان دار که عیای
فقر و عبادت آروسته لباسی فوق عادت و رسم
در پوشی که فرق کوتاه دامن نکوست

شوی

سجاده نشین شد آنکه بود	بر جاده طلب نه در جه
آنکه پناه رآی در دست	در زیر درآی در دست
ز راسته را چو رفتی شاد بار	عبادت عنا چو عجب شاد بار

چون

چون مهر مرقع آید در روی سوز
از لعل سرآید دیده بر دوز

زکته

سرو پای دگر در یعنی پاشیدن نحر و فاق و اول و آخر
ورد و یعنی دوستی خدا

شوی

دگر کوی بکند از نضر بقی شر
دگر آمد از بریشانی گذر
ورد خوانی دلی بروی از نحر کین
ورد قلب آمد درو ای پاک دین

حکایت

یکی از کرم روای دور آنرا از اجازت سماع پرسیدند
گفت سماع راه روی را مسخر است که در دور صریح آسین
و آرد قدر بر سر دانه آفتاب زند و این معنی روشن است
از لفظ سماع دریاب که آسمانسته بر سر آفتاب



شوی

خودشید را اگر حید قدم بر سر مات
وقت سماع بین که شری بر پای مات

فصل فی الفقر و التصوف فی الارشاد

نکته

فاد در عربیه را جمع را گویند و فاف تابع و رای بنده
و مطلع را و صاحب فقر کسی باشد که اولاد از بخت
نخوا باز گردد و بجانب شریعت مصطفی صلی الله تعالی
علیه و سلم سراسر افراز شود تا عاقبت به عادت رید از حق
از غیر بی نیاز گردد

نکته

مخرج را و ذهن فاف فاف فقیر آمد از آن
مخرج چشمه حکمت و ذهن فاف فقیر
لکه را پخته شکست فقرش خوانند
زان برای ره حق پخته فقرش کسیر

نکته فقیر

نکته

۵۰

فقیر را کمالی فقرش شود که فاف قیاده قلبش بخاری
در آن خوف و خشوع نکر و منور شود

نکته

دل درویشی بود آینه لطف خدا
روغ آمده خورشید دل اوز صفا

نکته

فقر و آد الوجه فی الدار بی باشد از روی لفظ فقر
نی که جو روی فقیر بکشی قیر باقی که بر باقی
دلیله و در کتابت چون پرده دال درویش از پیشی
بر روی سواد درویشی بی

نکته

مکین که دلی بخون دل شکین است
بمکه که سواد وجه فقرش این است
درویشی زشت دیو آراخته شود
نیکه که حاصل دلی شکین است

تکته

شان یکرنگی از افرای لفظ موفی ظالهرت که اول
صادق برنود دلالت می کند و آفرین فایا که
لهان نود بود و اسر و او اورانز الف و عدت در میان
دارد و اطراف از یک جنس نشان دارد

قطعه

الکل متجانس در اتحاد اسر بی یک میست
هست بی جل جاب جل
خود مثلت این که جل ملکیت

تکته

میرد از میوه لهان مرشد آنکه رشد یا بد که در مد نظرش
مدورشی نور طاعت بنید

شعر

وزال وجه المرشد غشا من سحرة لله جل ثناءه
فاظر الی افرآ لفظ المرشد
مرش علی وجه الدیل بناؤه

کلمه

تکته

منایج را که مشی بر طریقه هست نباشد در متابعت این
خلق را جز آف و ناله هست نباشد و رش که فلی
قد راه غایب بود از پیروی او هر شهر روی نماید

قطعه

بشواری بجز از وی نیاید رعبه
پیش بیی علوم آر بود در پیش
شیخ بی علوم که باز هر ملک جوهر
جای آنست که خوانیج بالاشی

تکته

ای درویشی پرده هالی توحید بکنایه و حید آن باشد
آی پرده را نگاه دارد

قطعه

ازجه آمد سر مود مو باز یابانی ازجه آمد
کو مود شد آنکه یک سر مو
قدم از جه خود برون ترید

که سر خود ببرد و بر قدمی اگر آید
صوفی آنگاه شود صانع و کمال باشد
و شش مرتبه در دل او بگفته از وجه الله

الباب الخامس في الاطباق
والاخلاق و اجناس الناس
وفيه فصول فصل في ذكر
التيق والذيق

نکته

لفظ شریف و در دلالت می کند که از مردم شریف
آورد و ابتدای شری آمد بسبب فاکم و جمع است از آن
رجوع نماید و نام مردمی که ضد دال یعنی دلیل و عده
خیر پیش آورد در عقبه بچرخه نون و یا جزای و
تاخیر ندارد

جف الشیف بشف نحو ظا لله
لکن فی قلبه ریا من النعم

نکته

مروغ اول شریف و طریقت و حقیقت و طبع شده است
یعنی شطح کسی را استوار است که بنای شریعت و طریقت
و حقیقت به نیوایی حاصل کرده باشد

شعر عرب

انطرح بحر فوق ماء الخلی بیدی شطه
والشرع عن ثقیانه بالشرع یحی انا عدا

حکایت

نامداری را پرسیدند که منظور با وجود خداوند منی فضل و قدر
در سر داشته چرا بصورت تصور فکر صدای نام خود در عالم
آفتاب و چون آلف انا الحق تیغ را برای خود رو آمانت
کفایت الحق نشاخته آب که عارف چون تابت قدم باشد
عارفیند و صوفی تاترک سر کند و فی نباشد

نکته

عارف آنکه زره مرتبه ارفع گردد

ک

مومایه نماید فرومایه را فروماند از بخت روزگار
و برآردسته دوران در آید زبای
نجیبی برزودی شود رستگار

کنند

دوران سبب سبب است کلید است که از قومات اهل بیت یسین
و علی با بریا بادت آورد و سرو پای نقابت در و وصل است
کد از شمار نقا و طرارت بت یعنی طیلان سرعت
آل جا نقابت کشاید

شوی

سین و ارات هست در تنالی

شرقی بر سر آدات کمال

در دل ننه سین سین

می دهد عرض غنیمت یسین

کنند

سین صد سید معبد آفا بستان که برای رسته گشتن

کنند

خسب اگر سی شمار از دل خود برگرد همان خس باشد
و نقیبی را سبب بین سره آفتاب و آرد در اصل است
اگر وجه الحشی نه شود و در انقلاب تاشی برگردد
لغوری فن او را بجا ماند

شعر عرب

لو كان مختصراً بالأصل مختصراً
معه في الأنعام مختصراً
وزوا المطارة اذا وضعت خطاء
للت في أصله مختصراً بالمرام

کنند

رذل چون رای و جالشی نماید زلی که بنیاد دارد
ظاهر شود و نسب را چون نون الخای قامت
و دولت واقع شود سبب و کرم اصلی نماید

قطعه

جو

نکان دآرد و شرفه شین شریفه عقیقه شریفی است
که در سایه اوریفه یعنی کشتان امن و امان
الهل ایجان رونق جان و جان الهی دآرد

قطعه

ایمان بر سالت آنکه کامل دارد
از آل بدلی نجات حاصلی دارد
این نکته هم از لفظ سالت بیکر
رسته آنکه مروف آل در دل دارد

حکایت

یکی از طرفا گفته است از صدید روزگار که دعوی
سیادت کند ده صادق بدلیل آنکه لفظ صدید است
در میان صد

بیت

جو در انبیه بین سید طمع زید عالی
جو در آن طمع بر کند ماند دست او خالی

نظم

فصل فی ذکر الکبر و الخیل

نکته

عین عطا آقا بیسته که در شرف یا لای افلاک همه
نافقه و نری نایا تلیست از علایر عقول عشره
تفوق یا قد

شوی

سخا نخت جدوی جوا کند چ
شود ناجی از بخت بر فرق وی
بود محله خلای که از روی لغوی و لغو دشمن و دوسته را پیش

نکته

کافی و میسر کبر آستین است که اگر ملک ری بجشد
هوز کمر باشد و الف جواد استقامتی دآرد در وجود
اگر چه بر سر دینی زند پیش آشی
جواب شد

شعر عربی

أطال بحر الذي وألفك مقصده
واسم الكبريم لراكر على البهر
جيم الجواد على جوارحوى سجب
نجري بوايد غل من الفيمر

تکته

سور دلفت زهرست وحت وشنا بنده که در سیر اشارت
بر آنکه لهر که در سحامت چون الف عالم شود زهر
نرک مال در دینی بنوشد و در آخرت در شنا فتی
بجانب نفرت کریم و به جنت و نصیر کوشد

قطعه

سین آفتاب و ما بود اندر سحامت آفتاب
حت نیز آبرای ترا شیدت فاش
یعنی جوهر و مده لهر که کس تاب و ناره روی
چون آب بشن ناکند از فصل حق تراش

کتابخانه

تکته

نرایت بذل اگر چه بذل افلاسی می کشد اما در هیئت
مجموعه او نظر کنی بذ غلبه کردنت و لا مزره یعنی
غلبه کردن بر خصمان بی صلاح بذل و احسان میسر
نمی شود

قطعه

در رد دشمنان الف را د نیزه ایست
عمر طعن شان بد آورساند در انقلاب
بازل جوکته بی مزه از تنگای قصر
بخشی در انصراف رساند بلند آب

تکته

مک سکست و دو میمر که در سر دارد دو میمر تنگ
اوسته تا لهر که میمر و دهان بر دو میمر مائه بکشاید چون
مک د آتش گیرد

قطعه

فرزدهمك بزرگمك بر دل کسی زان بنزد طرف بوی
وز مرا مرا گوی ساحت می کند
می کند پوشیده در سحت آب روی

گفته

بخیل را چون سربقا ازین برداشته شود خیل او از برکت
ترکات او ظاهر و معروف شوند و شجر را چون سروی
بخشی فرسوده گردد می یعنی قبلة او از برك مرگ
زنه گردد

شعر عربی

اذا قطعت بعض المني بعضك
بي القوم من متروكك فطاره
ولو في المطايا غيب السح و جرحه
تري مح ثوب منه عار من العار

شعر

چو مكن خانه جامه جاه من قلبی شود ظاهر بر آه
و گز کرد مساح بی سرو پای
ز خالص بود نقش بر جای

حکایت

حکایت

بر آری معنی زانده را بخواب دید چون آلفه در میان خواب
لباس خوبه در بر و چون عین معنی در میان می حق
ناره روی منور کفشی ای مصدق کرم خون از شراب
نزدی و از گوشه بر میان برای رب بر کشی باد آشی
دل شاد آب چه یافتی گفته که این معنی ندانسته
گفت معنی چون برگردد جز نهره بیند

قطعه

شد پریشان جماعت برك ليك جماعت نامرسان کرم
خك شد خاک هنوز ساحت
بجای کرم دل حاتم

فصل فی ذکر الخریص والطامع
والمتروی والقانع

گفته

قانع که از دست تفرقه چون عنقا قدم در پس قاف
قاعت نزاره اگر قاف آن قاف از پیش رو بردارد
به غای دل بتلاشود و متوجه که از روی غلته غز
و دولت یافته اگر آن غز را ضایع کند منزلت ملا
رو کاره بند

شعر

قاعته قانیست از آبه رو صفای روان رید عین آرد
بمثنی از قاعت دل از راه بوست
جو برکت بند نمانق ز دوست
بفرست بر آفر از سر لغو جو لا مر
که بای بغت رفیع افقا مر
و کر کردن از نایع غلته کشی
نه بینی بجز علت ناخوشی

گفته

ای درویشی قطب دوران کیست که رو برابطه
و علاج نفس آورده چون قاف از خلدیق کفاره کبرد

وضوح

خدا خلوت با حق حاصل کند و مروره آنته که راس
از مردم برچیند و هستی از سر برون می کند تا در خلق
و قبول حق می بند

بیت

آنرا که جای درد دل مردم بود در دست
لهیزه که نیست سر غلشی در دست

گفته

فرست آنته که در آند شره را در بانی فرد دآرد
و مریضی آنکه را در حصی یعنی گردن لهر زبان بجای
بل کند

شعر عربی

یا صادق فی مرصد عاده
الخصی شد الخرض الماری
لاحر الوجه رونق کلک
یدیه المضموم بالاضادی

گفته

اول شره شرسته که عاقبتی لای هاوید است

و طوطی بر عین انباشتن عین عاقبت باشد

قطعه

شوه که صورت شبنم آینه بر سره من
شسته آنکه ز دل رای او برون آرد
فراز عین طبع طویشان در قدره فلک
بخاک دیره اقل طبع بیند آرد

حکایت

اشعرب طماع را گفت که از صحابه کرام که امر دوسر
را آری گفت امیر المومنین علی راضی الله تعالی
عنه او را گفت از فضائل و مناقبه آن حضرت چه سئو
کرده گفته من همین را آنکه اول نامش عین است
که بر در کواکبه و آفرینش لی که مضیع مرآت

قطعه

جو بر مین کشی تیر از تبرع و طوع
جو تیر صورت تیرسته دیر دارد پیش

بوی

به بوی زر که بود عین نام او چه عجب
که چشم خود بکند طامع محال آنزیش

فصل فی الصدق و الکذب و الغیبه

گفته

در لفظ صدق صادر مانست و در کوفتن یعنی تلفظ
بصدق مانع کوفتن بیانست و کاف کذب بر سر دلب
مانع آن نمست یعنی کاف مانست و زب مانع

شوی

صین صدا دار سر دادای سری
شرفه تاج آمده در سروری
لوحه الصادق صد الداد
اصح بالا کسیر الفؤاد

گفته

مردم را آست چون الف زنجاری میان زنجاری فانی
دآرد و نامرد که چون هروف کجی تمام آفرایش بر کجی دلالت

قلعه دروغ را غیبت که چون دل را می سوزد روی دل را
می پوشد و لفظ زور قلمی که روز قایل را می گرداند

قلعه

معنی افترا بر آنکه بلفظ افترا نیست غیر افترا را
ز افترا الهی که قصه آراسته
فته بود در میان آن آراسته

قلعه

اول غیبت می آید که مکرال غیبت و آفرین بسته یعنی
قطع از رحمت آری

شعر عربی

من علا صوته بهیب اخید
خط رفاه عن ذری الحب
فاجنب لآن فی الضعیف
غیبت الحب غیبت الحب
حکایت

منوی

بشر راستی بهی که زجاء
الفه راسته صدرا بهان
قلعه را کرمی وفا نبود
صفت نیک قلبه کین بود
قلب را کوه قاف لب نه
شد بلق قلب قلب در کفار
جز دورنگی از و آید مدار

قلعه

بای بی نشان ده دلیله که میان من حق خدا می افکند
و الف افک تیخی که فک فاک را سر جایی کند

شعر عربی

من یقلب وجهه نحو الخاصی والخاص
رحمة من ربك فالأفک فی القلب الکفاء

قلعه

کلمه

یکی از شعرای دورکار چون الف شعراً با وجود هر
استقامت طبع از شعر کناره گرفته و چون عین بلحا
در میان بلا و انزوای فراغت حاصل کرده یکی
از دوستان شای برکنار احتشام دبیش و لسانی
عین جوع بلطفه جو بسته می کرد و ریش دل را بر
شیردوای ساخته کفشی صبراً بلبان فصیح بآید
فصیح بساخته و دال دل از میج میج کسان بیرون
گفته نداشتند که لهر که از دروغ را بشی بر دآرد
شاید که بادوغ باز

قطعه

دلیل بر سر مکرسته و دروغ دال دروغ
لهین زلفظ دروغ آمده معنی راست
فرد جو آخر لفظ دروغ بیند عین
بداند آنکه دروغاقت لهر بداست

فصل فی ذکر الاحیاء و الاعداء و الحاد

کلمه

نزد

شرط دوستی آنست که در هر قاعده نابسته بادوست
دری داشته اند و یک نقطه نقصان بوی راه ندهند
ناسر یافته و وحشت کنند بیکر که اگر در لفظ هر
صداقت از قافیه که نابسته بیک نقطه گزینی آن
صداقت صداقت شود و قاعده ثبوت آنست که
لهر قول و وعده که بادوست در میان آورده اند و اقار
گرده به یک نقطه آن سخن را زیر و بالا کنند تا بخت
و عاقبت تراغ بیند نشود دریا به که اگر در لفظ
بخت نقطه بار آید مقررست از زیر بالایی بری
آن بخت بخت می شود

شعر عربی

لفظ الصداقة قی قبل الصدا
فی ضمیر خبر للناسح ألتا مر
یعنی مرا ای الصفا فیه بالصدا
لوکان فی ذلک المیس تامر

کلمه

در غضب لفظ عذر و دو واقع شده است و در روی صوفی
صد عاقل آفته که از دو دشمن در غضب آفته کند
و بعد دوست در پیش رو غوغا می شود

قطعه

اگر چه دوست بظا لهر دور و خود به بین
بین و تاشی که دیناری از قضا باشد
و اگر خود عذر و عین مردی اول
نظاره کنی که با خرها دو با باشد

کلمه

اصدقار که در دل صدق دارند بروی اگر لهر چون الف
اظرار اتحاد کند در قضا جز لهران نشان راستی نباشد
و آعاری اگر یکبار در روی اظرار یکا کی کند در قضا از
یکجا کی لهران ظا لهر و عادی باشد

قطعه

دل افغان بطبع از لهر و تاز
تا در آن صوره انوار خدا را بینی

برده از لهر رخ دشمن بکشان ازیرشی
شمن تکلمه نفس و لهارا بینی

کلمه

خاریدی روی شیرسته از غضب و کین تحقیق بی نیاد
شقیه در دنیا و بینی

قطعه

دشمن آریابد منی نعمت ز تو
آفتد در پای و آرد در قضا
و بر بد یک جبه ز لهارات عیب
پیش رودارد مضیعی از وفا

حکایت

یکی از خلفا بکشتن مخالفی که علاوه سیرش در هر چه
معروف بود و روی دلش در هر چه از حق مجرب اشارت
کرد آن شخص لهر چون الف ابقا بجزیت بقای خود زبان
نبر کرد و گفته اگر غلیظه از سر قصد من بری خیر قصد

مواجب یابد و هیچ زبان نمی بیند

بیت

ترا نبود و رای لطایفه
جز پیشه که بی لای زنده برشته

کلمه

عطل که بی نهایت چون نقطه گردد لطیف شود که بیدار
کامه آینه آینه آینه آنکه لهر که از خای دین امل
پزد در انقلاب ایام جز کامه نیستی لایم و بند

بیت

بزرعین عطل ظل بود علامه آن
که عین القل عطار آفرین بود باران

کلمه

لهر که عاقل شود طالع خود را پریشان کند و لهر که کل

ورود

ورود سلك معیشت اشق امتظر ماند

شعر عرف

الفضل شق لایس الامن متکا
ان التطل عطر حوله التل

حکایت

یکباری چون الف بکار علامت مغنی وی برکی دیگر
او جای گرفته بود یونسه برستان اگر آن دست بافتی
از بهر دیناری دس کسی بر آتش مکر بافتی لهر که
از قرض خوالهان پیش او مطالبه کردی مدافعت غوی
چون زرد آشت از آن مدافعت جز مدافعت حاصل نوری
مدفنی حیلت حالت او بید و کفست چون بر مظلور
بیوزد غیر از روی جز مظل و مدافعت نه بدوزد

بیت

حاصل کاقل بود آه درون در کل حال
کز ریشائی خود جوید لعل ملک والی

فصل فی الدقهة و الفلاحه

نکته

علامت فلاح انسان فلاحه به کرامت و کفارت صورت
کفارت کنالها و دلها قین سروری و لغاد آرند اول ثان
دلقاقه که صفت پرست در پمانه بدل و آخر یا و نون
که دلیل جمیع است در دانه دخل

قطعه

کر علو باید اقبال خواله غری کن
غری از عرش نظیر عرش حق در بیکر
کیما خواله زراعت کن که قوا کفنه که کفنه
زیر را ثمان ز رسته و نکت باقی لغو رسته

نکته

دلققان باید که بنیاد زراعت بر زمین عین نهد و روی
زیر را دایره سیراب دارد تا ربع تمام حاصل کند و لفظ ربع

برق

برق دلیلی خامنه که بنیادش عین پای و رویش ری یعنی

سیراب

بیت

ضیاع را جو بود بر زمین عین بنا
مبین است که بر عین خلق از و قبا

نکته

املاک آب به تشبیه کرده اند اگر تجارت کنی از ضعفه بیچار
غمرد بلکه از فقر آبی صد و شود و اگر فربه و مصور آری بقیه
او را نگاه باید داشته تا از تصرف بیرون نشود و در طبع عیان
نیفت و آب به تشبیه داده اند چون خالص بود کردن
از طامعان چون گونه بوی دراز شود و اگر با یکانه یا مین
و مجال شرکت دلی لذت عذوبه و صفای مشرب عیش و روی
نماند و املاک را که اسباب می گویند مناسبه این صفی است
که مرکب است از آب و آب

بیت

اسباب را که نیست با صلاح آبی آب

در آن شود جوهر بسیار در میان آب

نکته

فح در عین کدراست و کرم در اتفاق دلفاقین برین
مرتضات این هر دو است اگر دلفقان انبثه زراعت
این هر دو در خاطر منقلب و متغی کر آمد مضمی نا آخ
و تصبیح رنگانی باشد بدلیل آنکه چون فح را بر کردانی
مهی شود و چون کرم را منقلب کردانی مرگ کرد

قطعه

دلفقان کد رای کرم ندارد دل کت
زیرا کرم نفسی کرم دارد ای دبیر
ند در میان کرم نمکر کز لعل خوب
نذر بود که کرم بودی در میان نظیر

حکایت

دلفقانی فرزند را بخرید در بندی داد که او را در آنرا

فرد

فردی باید کرد آید تا بسیار و بی شمار در ازوی
حاصل شود چینی کد چون در را فرو کردانی در می شود
و در آنرا ازه را از پراستن او باز نمی باید گرفت تا نکود
معور شود و در لفظ آنکور بگرکه در میان آنکوست

قطعه

اعصاب تازه اولی و آخر بود در آب
لهر کد کد شد آب شطع آروغ عاب
در راه جویی کنی آره و آبی بوقت ده
تا پاید اش رسیده جوهر سما بود

حکایت

یکی از دلفقانی بر بند کد سبه جینه اسباب
بر آکده را دوست نداری و لعل در یک موضع و یک وایت
صع آره کفنه خافنه آید که چون ضاع متفرق کرد
ضایع شود

شعر

آ طالت فی الصورة ملک و لعل

لو كان فرقت تجمل كل امر الخب
لعرى الا امل من ملكه
من نخل من كان له في المقب

فصل في اليفو التجارة

نکته

سرو پای سفر اگر چه قطعه من القصر است اما بوارطه
فای فی و اغنام فانه فوج و آرا اسلام است

قطعه

لهر کو برد هواة سین راه در سفر
آفر رسد زین سکوکی بقای قر
باشد علامت شرفش هفتین موروز
لهر کو جو آفتاب برد در سفر بر

نکته

مرد نادرسفر از خانه و وطن قطع و جدا کند بصدور

یاست

دباست و کباست سرافراز و میو آ شود بنکر در لفظ غرت
که بت یعنی قطع در بنیاد خویشی را آورد و غریبی صید
روبی در پیشی است

لوی خور بالچی وجه الغریب من الضر
شاهدت من ترکیب ربنا له عین غر

نکته

بازرگان که در شنه الف ادا ی زکات از گردن بیرون کند
عینی از بر زکات دین شود

بیت

کرمه بازرگان کولهر حق بازرگان بود
لهر که چون کان در زردی بیرون کند آن بود

نکته

تاجر تاجر برفع خود کند باید که مانند ای نجای نایب

تجارت نموده چون الف قطع سازد کند و چون صیغی برای
بالای دریا از لای قمر انزیده کند تا برای رویت ریح رسد

فصل

باجتماع ریفان سفر بود بمعنی
شود فقیر کسی را که معینت رفیع
طریق منقطع از رفیع راه بین و برآه
مباشی به خبر از رای قاطعان طریق

نکته

اول ابجر آبست و هر یک را بمعنی فرشته که از آب دریا
ناره گیرد و الف مثال تیر کشی است و جل بادبان
اشارت به آنکه لهر که در کشی نشسته اجلسی بجای

شوی

بروی آب را و بنی لفظ را ما سخن دریای به پایان زد دریا
فی کاورد رود در بحر از رفته نیاید رعب از و کاهی که بر کشی

که تون

نکته

نون بصورت ظا لهر کشی است و بمعنی باطن ماهی و چون
بر گردد لهر نون باشد اشارت به آنکه چون دریانشین را
نون ظا لهر کشی بوج بر گردد جایشی لهر در بطن نون باشد
که ماهیست

فصل

یا الف ماهیست از روی ماه
در تکرار کورنده دریاست جا
یعنی آن که روی دریا در کشی
می کند در کامر ماهی آشنا

نکته

تا جر مالی که بلف میشود همانست که یکی را در و گرداند
و اگر خواست که یکی ده شود باد لهری بی بجای چنانکه
در لفظ رای که جمع گفت اگر بایست که الف را با
گردانی ریح شود و اگر خواهی یا شود ریح باشد

سرو پای نقد نرفته یعنی طبعی که از وی بوی مشک آید
و چون نسیه برده که از بویش صورتی سیاه می نماید

قطعه

کوه رنای نسیه نماند بجای زر
داد از خورد و آتش ترا آگاه کواه
باشد جوی قطره نسیه که از لایش روان
و آخر زهر فزای سیاه نامد سیاه

کلمه

معامل باید که مشغول تخمین را از دست نرهد تا بد
نه بیند بگره در لفظ بری که تخمینه چون بارگاه
علامه مشغول بگره ای بدینی

بیت

ز اشتراقه اول آله گذشت
غیر شده رای او قبول نداشت

منوی

ریح را یک نقطه آمد در بین
یعنی از یک فربه قانع شود بر آن
و در دو نقطه فوالتی از وی در مراد
ریح بینی و خود ریختن بیاد

کلمه

معامل باید که اول شروط احتیاط در فرین کالای
بجای آورد و چون فربه شود رد کند تا بصیبه بد
معاملتی سوء نشود یعنی که چون بیع را باز کرد آبی
عیب نشود

قطعه

لست نزع بود در عقبه اقامت را
که در میان آتش آرد ز قال گفته و خود
بر آبی و در مرآت می که کرد رد کا آله
شود جود و در قلبه قیغشی برود

کلمه

ک

نکته

ای درویش لهر که چیزی از متاع دنیا بفروخت و پای بر سر
مال خود زد و قدر فراغت بر پیشو لهر که آن نژاد و نام رایج
برین نشان معین است که بایت بر عین نژاده و لهر که
چیزی بخیرد شده بر روی رفاقت و میرزد و لفظ
مشتی بدین دلیلی روشنی است که شت است بر روی
فاده

نکته

مال دنیا فروش و عتوه مخر
ای که فزونی زسوری داری
فرطلب کن ز ایندای فروخت
نه فزونی از سر فزیداری

نکته

با ابر قلب است بروی آفتاب و شای افاده و قمار ماراد
سرو کردن بر دنبال بی سرو پای نژاده

نکته

نکته

لهر که در جیب از دیر باد آید
خلعت مفقود ز ربه بیند
و آنکه بر داشته روی پوشن قمار
ماری از محنت و تعب بیند

نکته

ای درویش مهره نذر آ از روی بساط در زیر آوند که برد
پاکباز است از کار شطرنج کرانه کبر که حاصلش
رنج بی کرانت

نکته

برک دنیا لهر که می جوید زبرد نرد نیست
قلب او را آجامه تقوی درون پان آردون
بحر فکرت را از نظر محنت حاصل شطرنج
می کند میسر جوی سر آشکارا در فنی

نکته

رایسته ای درویشی کوه قاضی قاضیت رضی یعنی شکستی پشت
آیند زبانش نزاره و اندیشه کرد را آهسته از پستی
لهم در کوه افتاده **مثنوی**

و آمر دل باریک سازد لهر جو مو
و آمر را بپن قلب مو اطراف آ و
چون نطق شد معروف لفظ و آمر
زوغاید وصل یاران را نظام

حکایت

یکی از تجار را که بجهت سود معروف بود پرسیدند که
سبب غیبت که لهر قناعی را کسی دیگر فربا آری
ند بر صورت مراد خود مراد نکستی گفته نداید که سودا
آنگاه سود دارد که یکی در غضب ندارد

نظم

گر سر از حلقه مراد گشتی
زاد عیشی ره وفا بینی

در جوی بر برافراخت بر سر از طعمه جو را بینی

فصل فی مذمة بغاة الوقت

کلمه

روی بینی سوق رسته آینه از زمان نکالید و زبانی
قاف یعنی سیور دزد در محاسبه و حسبه و آو در میان
حلقه چاه ویست که از شش جبهه مردم را بدان سوق
شوقی دهد **مثنوی**

سوق قلب است که لهر چون مکان
قوس از آن شد قلب سوق آنی که دان
سوق پای خلق مع آرد مدام
جان را بینی مع سوق اندک دلام
لفظ بازاری برین یاری دهد
کاتکه بازاریست بازاری بود

کلمه

خبازیان و نمک شک مکر در تر آوی نه ناغله آن

مرص آباد آن کند لفظ اوزا برین معنی دلیل ساز که
اولش خب یعنی مکرست و آفرشی آرز و طایفه
خود روی خوان بسحر الوان می آراند تا شری را
بملکت آمداری معده و خلایکی کیه در ناله آرد لهر
از نام او این نشان بر آنکه اول طب یعنی سحرست
و آفر آفر یعنی ناله و فغان

قطعه

گر نباشد خبر را سیم غیر
نانوا را تا توایی از کساد
ور کند در طبع قلبی آشی بر
حاصل طبعی بود خط وفاد

نکته

قصاب خوشخوار الف تیغ لهر چون خط شعاع ماه منیع
در میان قصب کشیده ناقصی را که سینه کوفت
بواسطه آن تیغ جمدان که صوت باد آرد تعلق دهد

و جلاب بری قدم که جلا از وطن نماید و در عقبه خون
بامراجمه کند در میان جب که چاه مکرست لای ابتدا
دارد و از باد بجای می کوشد خلق را چون جل آب راند

قطعه

در لغت یک معنی قصاب فی زن آمده است
لاجرم قصاب که خنجر رک و بی می زند
بی زیارتی بردنای کلوهر در به تیغ
و بر ناله لهر چنان راند که آوی می زند

نکته

بر بر از باد بجا جامه آید بر بالای آرز و الف خیاط
زیر سوزیت در خط امل دراز

قطعه

گرفت جامه بر از بر سر جامه جوهر لهر الف کرد قطع جامه
و کر غیر برد برک جامه درزی
شود ز قهر بر لخته بسان زردری

نکته

صورت صایغ قلب کز آنقش زو که بر کنار دارد ضایع
و رای صراف سیاه کر که سر سر جدایش در صف
فعال است

قطعه

صراف جمع شد بد پرشانی در
دریاب کو که هست پریشان در سر
زگر نقش بر جراد دل نهاده کان
نیرسته کرده دمدم از پخته کند

نکته

عطار را اگر عطاء طایب اخلاق در دل نباشد کس
عاری نباشد و عذاب را اگر لباسی سرو پای عفت
یعنی برهبر گاری نبود بچشمه تر آرد لای آف می پیاید

قطعه

عطار

عطار را آشی از خدا در پی عطاست
از خلق طیب خلق ندارد دی در پیغ
عذاب قلبه قانع دل شد به پیغ مکر
بگر به پیکرش که به بینی عذاب پیغ

نکته

بقی بقال پشه آیت که بر سر آل یعنی سر آب که بر پیغم
آمال پروبال می زند و دل دل دل راه خایسته در
معرض دلال لهر که در حیطه ادلال او در آمد دلال می شود

قطعه

بقال زنگی طلب بر هر مع مال
لامرانی بقا بگر نامر او بقال
دلال دل شتاب و گری ناز می کند
دل ناز کردن آمد و آل بر شتاب دل

نکته

هر آید که چون آلف در میان حده که مراسته کوه جراد

یعنی جامه با سواد دآرد حداد که مانع و حاجز است
از دآد و بلاد در لید یعنی مع مال چون الف نایب است
و متغیر است لام همیشه او پرده ایست بروی باد

قطعه

حداد را که درد بود در درون زهری
زین رو باه تیره بود روی آلهشی
لباد را برای لب نان فغان بود
از آد نیز لب بکر ناله کردنی

نکته

مین سرام شست الف تیر تدبیر او در میان لهر
یعنی شست اهتمام بصید مع مرام می کشاید و قواس
بی قوت بی کرانرا بر آس که بنیاد خانه بکافه نژاده
تا از قوام عیش گوشه برندان طمع بکشد

قطعه

سرام مین آره کشد بر سر رام

تا بر فراز لقا و کشاید بصید شصت
قواس را میانه قوس است از الف
تیری کران شکار نفع آورد بدست

نکته

مجلد آد دور میسر مهر هر در بر روی جلد می نهد و صفحه
چشم صا صیاد بر حاف یعنی طائف طوائف می کشاید

قطعه

در کلام مجید از لامی مجلد جامع است
جلد باشد گر کشد در دین ز میسر مین سر
چون الف صحاف باید راسته دلین الصف
صاف دان طبعی کران در دین قیج آرد سر

نکته

قای حلقه کان بنمایست و حلقه بوی لای و مین
سر آبی سر مایه سود آسته و سر آج بوی ر آبی

قطعه

غم نباشد دال دین ز آف را
و آگد ناف آف نکروفتی
ور کند سراج سرع دابه قلب
غم یاید چون جبری در کردنی

کلمه

نخار تراشده که در هر هنر بجد جا می سازد در زیر بغل
آرد آرد که بیخ دار بضا آن می برد و نقاشی نقش باز
چرخ کشای نقاب روی می نماید اما صورت شین تصویر
شین نشود در عقب دارد

رباعی

نخار پریشان ببرد سر ز بنار
تا ز آتش مرصی که سازد بازار
و در چشم و صورت بکشاید ز عجز
موریت که خط لکمی کشد بر بازار

کمال

کلمه

الف قطار زرد امن برق اوست که قصر خانه خدای
بر آن خون می افرازد و الف عطار کجاست بر اوست
که در چراغ روشنائی عصر خود بر آن بیخ می سازد

قطعه

قطار را که صاد صفا در درون نیست
فادسته جیب و دامن از آلاشی هو آن
دلکان هسته آشی از پی سودا زبان جرب
آه دلش بیان چراغته در دهان

کلمه

صباغ رنگ آمیز در نه صاد که رنگ مین است
باغی دارد از الوان که بی رنگ آن جامه خود و خطا
سیاه می کند و باغ خام طمع بو آسطله با که حرف
جریسته تا جبر مانع کند داغ شفته بروی پسته کشد

قطعه

چو صد صباست دور آروی

ز صباغی شود صباغ باغی

و کرد باغ را دآل دیانت

ز دباغی شود کوهی باغی

تکمله

کفک ازین نیش دندان طبع تیزی کند ناکاکی
بیشی رسد و غزال ازین لهر آرزو شده جلی می تابد
نازالی بر روی آفتاب

قطعه

کفک در میان کفک کار می کشد

طارد بچک که صفت کوهی رسام

غزال رشته جامه آزدلش زغل

ناز آل زربشکل غزال آورد بدام

تکمله

خف مضاف فتح یعنی دآمد است اما آف که کلمه است

در عقب

در عقبه دارد و کاف اسکاف که کوفه را گفته است
در پایان آن نشان کوفه را می بنا و بنا پایداری عمل است

شوی

چون و مضاف نعل از کوفه شود از آن نیش لفتی

و کرد اسکاف نیز از قالب رآت

شود سر قلب باشد چون کبی رآت

حکایت

نیمی از سوزیه را که بحیثیت خلقت و لحاج مزاج مشهور
بود گفتند تا چند چون عباری از پی زرد قلبی رای مشهور
بر یاری داری و باز از خلق تیغ زبان چون الف بر سر
لهر زاری کشی گفتند ضربه ندانید که بازاری که آزار
عاطل بود بی حاصل بود

قطعه

بازار بود خانه و دیوانه دیوان
دیوانه و دیوانه از آن میزد
پامال شد آن رفقه بازار ز سر مرصی
بازار بی بی ای نکرده بسوزار

الباب السادس في المتلذذات
والمتعريات وفيه فصول
فصل في الغناء والجماع
مکته

نواکمر لغز احساب از وجالته خود بوارطه جمع مال
برد آرد و روز آخر بر آنکه از آن لغز اری و اصل دارد
بلکه از آن یک نیز حاصل باشد و لفظ غنا باین معنی
نواکمر است که اولش غنیست که لغز است و میان نون
که جمعیت را آشکار است و آخر الف که یکی می شمارد
و آن الف بجزی بهیج ندارد

قطعه

دارد توان ز زور و زور اول نواکمری
و آخر کری ز اشک نهاسی بمظنی
در قلب راستی است بای بسیار یک
رای آنکه کرد بر سر او مشرب است آسی

مکته

در لغت زرد آئین را گویند و نقره قطارا اشارت است
بر آنکه زرد را از پیش روی باید راند که زردی روی
بر آید و نقره را از قضا باید گذاشته که سپر دفع است
بر آید

قطعه

زرد و سیم که شد مغرور شد هر زیان ظلم و زحمت
عین به عین خوده موت غیبی
سیم نکر گرفته نقش ستم

مکته

اهوال بنده چنان برتر که در نواکمری و درویشی افغان
و خیران باشد زیرا که اگر موت نواکمری دور و دراز کند
تر یکست که از غفلت و غرور در راه و ولع افتد و بقتل
و عذاب مبتلا نمی بینی که چون در لفظ غنا که در آن او
الف است محدود شود سرود شود که بر او ولع
دلیل است

قطعه

تمول لقمان مایه باشد بپند که لومت دهگر کشو نعلب

در آفر او نظر صافی کنی و از سر بگذری آل یابی که طمان
سر آیت

قطعه

لهر کو ز یاد کنج جو برشته از جملان
بر چنگ و آریان شود آن کنج اولم
و آنکی که کرد جمع در هر مرد مدید
بر عین همیت ز پریشانی درم

کلمه

در لفظ مال دور میم که مثال غل واقع شده است علت
امساك و اغلال بر سه علامت بط و ایا و ی حد
و لام در سطح و دور از نشاط بط و قبض علامت
توسط دارد لهر که الف بط و اسراف را به هم رسانا
و لام توسط از اطراف نگاه دارد نشان صحت ترکیب
مال یابد بالامر که لهر بر جمعیت مال باشد و اگر در ابتدا
بالف اسراف الف کیده و در آخر خوا لهر که جمع را
نمک جوید هر امر افلاسی نه بیند و اگر در اول

و کرموی از وی بکاهی بعد
شبی تل کبته از و در غصه

کلمه

نوا نگری لهران مقدار کافیه که نای کلوار بر و آری طه جمع
مال از لفظ پریشان مانع شود بکنر در لفظ غنا که هر
برده آیت بر روی نا

قطعه

زنی آن مایه کفایت که از مال کسان
منع دارند کند از طبع نفسانی
در قبول صله از غیر غنی می گوید
نشد لهر از منته کسی نریانی
بر سر غنی عین لهر از آری نیست
مثل است این یکی فی و لهر از آری

کلمه

مال از آن روی در اول مایه نماید که آیت اما اگر

در

اَلْكَامَايد ودر آفر دست با سراف كشاید زود بودم
سرافقه اش بر ملا می افتد

قطعه

خو آلهی که از تو صرف شود رنج روزگار
در صوف مال رای تو طوطی نگاه دار
خاک کسی که نقد آشی در آسراف ضربه کرد
غیر از آسف ندید ز آسراف اقتضار

کلیله

ای درویشی جاه دنیا چاهت که در ته او جز آه
نه بینی و من منصب او نفیست که جز صب یعنی یحیی
آب روی غل از غصبت نیاید

رباعی

در پسته ز میوه سر منصب کل چون بر آری منصب بلا بینی و دل
هر چند که شغل دینی تابع صورت
تو که میگردی که بود پیش غل

حکایت

حکایت

نابینای را چون مرکب نا توانی عین را و آسراف بصیرت
گرفته بود و چون لفظ مع زربا مع آورده گفتند
اگر نضر از روشنی بصورت بصیرت نیک جویی
نگین که بر نوبه که باشد آفتاب عمر بر کوزه گفت
عجب که این خمره نمی بیند که چون عمر از عین عاری بود
ما صلتی من و ما فوشتکاری بود

قطعه

عین است در لغت زور و نور چشم چشمه نور
در لهر در دست معنی بفرست
یعنی که بی زر آب رخ و نور چشم نیست
که را اگر بمرتبده نورشید آنورست

فصل فی الانواب والدواب
والجواشی والمواشی

جامه آراشی و رعای ازین برون
برتن درویشی نیلی پوشی دیار دل کای
شد مویلو فرکی بالای بحر نیلگون
لهر که بانج نمد سلطان و آلا شد گرفت
پیشی نامی اطلسی مرغ نکلون بالای نون

کلمه

نفسی محتاج که چون الف هیچ ندارد چون در میان
جامه فاخر آید از اطراف فخری و نازشی با خود بیند
و خیل که سیوی خیری حد در ناصیه دارد لهر که که
برینج طویله که لهیست الف دارد به بند شک نیست
که خیلا و تکبر حاصل کند

قطعه

دل کز زنی نو باید نوازی
طبع دارد ز لهر کسی دل نوازی
غلام ز لهر برای جویش
تخیر دو بغیر از ترک نوازی

کلمه

نیاب فاضل در نفسی نیاب فاضل است اگر بر طریقه صورت
و رسم در پوشند و عمامه غمامه غم و قبا فاقا و پیراهن
تیر آهن و از آرد آرد بد باشد

منوی

صلواتی که بر سر می شد کوا
دلته رسته لاله تیر و وفا
که بر طاعت بندای جوان
که توشی مرگ آرد ناکاروان
بلاسی که بر تفرقه مخوبیت
بلاسی است که جامه فردیت

کلمه

ای درویشی از انواب زینت دنیا نثار گیر که تیر
نواب آفرین یابی سراپا عینی وجود خود را بخلم
حق بار آری که خلعت وصول و قربت می بینی

قطعه

تا شود رأیت مجوز از عناهد چون صبح

جامه

کلمه

اسب کوهی آنست که اگر در آنرا پهلوی از روی
چون شیی ظاهر شود هنوز سرو پایش از رو آف
چون آب باشد و مرکب بی نیاد آنست که چون می
روی ناشی نمی و بیغای نماید در تنک او مرکب
و در سر آمدن نیاید

تلمع

نون سفا اگر قوی در لهر بکوبست
از صحن و جایکی سخن جاریا بود
و آن باره که پای بره متقیمست
فی بار گیر بار سوار ارغا بود

کلمه

ای درویشی اگر چه فری بر سر سیر علامت فرست
اما راه روزا موجب تفرقه حضرت دل به بغل

دره

دره که موجب لقب یعنی فاد دلت ^{۷۷} ایل هوشنگی که
پیشانی بال و بلاد را شاملست ^{۷۸} سربقه ببر که
موسی و آرقه المینی ابرار کردی ^{۷۹} از همکاره
ثنی که چون عیسی میرشکر اهرار کردی ^{۸۰} دلی
از احشام بردار تا آمر یعنی نیت تجرید خالصی کرد آئی
از پوست اغما مرکب تا بقرغای

شوی

اسب بجا همت فلک از لهری چاه ^{۸۱} بین در تنک پهلوی
لهر که کشید از سوی استرغان ^{۸۲} سرمان باشند از گویان
مایه ترکیب شتر و راست ^{۸۳} و آن شود بصیفت رای راست
لهر که دهد دل ز بهالت شور ^{۸۴} فز دل نورش نلکد جورور
وز غم آنکس دلش قمر است
قامت نوشتی بیان غم است

کلمه

مرکب که تنک ندارد مرثیایانست و طائر که

ثیاب را پیش نیست چاک جهان

قطعه

آفتی که گراند اند آفراسی
چون نداند سر روضی دغل
ورکنشند از سر خدمت
نی خدا مرسته دامن حیل

کلمه

در لفظ خدمت درویش و صیغه های دهن خدم
آفتی که روی از دهن خدمت نکرد آمد یعنی پیش
بر سخن او نکند و نه در نج لک است و عینی
چشم یعنی تبع باید که لک خود پیش چشمش
معنی بند یعنی جان خود فدای نظر او کند

قطعه

خواجگه را آن زمان وکی کرد
گر خویشتن بکرد موی
بنده اندر شمع زده شود
که کز رخ زینگی زیبا

که غلام

کلمه

غلامی غم باری میاه باشد و شکر د پاک دامن شاکر
و بکجوا

قطعه

آنکو غم غلام شناسد باری دل
صاف شده ز لای غم آرد بایشی
و آنرا که او ستاد قون و فراغت است
شاکر دگر ندارد از آن ساری بایشی

حکایت

سرد آری گرفته خوی بود کردن خدمت از احوال اغلال
او چون دال فخر گرفته و بی عید زیر آفتاب چشمش خنجر
ندارشی چون بید لرزان شده گفتش دامن خمر را
بخون می آید که روی خوف بر دم فرمان تو نهاده اند
و عید زبردست را میار که چشم رجا بر قدم طلب احنا
تو کشاده اند گفت ندانید که بنده را چون بند باشد

لها که بر قصد بزرگی شاملت باوی بماند و علام را که
غل بردارد امر که نه به پیشوایت از وظاهر شود

قطعه

برده لهر که که گو کز دره میوشی بد بود نزد اهل فوز و فلاح
زان بود عین و لا کمر نام علام
خدا آمد غلام را بصدع

فصل فی الاماکن والدور والمساکن

والقصود

رت یعنی ریشه را چون عمای غفلت و غرور در پیشی
آید در خلقان بر سر عمارت کند نمی بیند که تا چند کشاید
آن عمارت از پا در آید و مار مظاهر در کردن او بماند

قطعه

بردار برده از رخ آباد و در کار تابندی که حاصل او غیر باد نیست
لهر کو درین سری مجازی مدار آرد
زیر و بر ساختن تحقیق را نیست

کلمه

ای درویشی اگر کج ز بر سر عمارت بنا فرم کنی عاقبت ه
مارت در نظر آید و اگر در روی کردن کنی عمارت پیش
آید و اگر سخن الف الف الف از روی کوتاه کنی بچیان طبع
عزت دراز شود

شوی

لهر که را آیشی ز عمران شد نقود
بافت عمارت ز در لهای سرور
و آنکه ویران کرد بنیاد سرا
سر شود از ترک و قطع ماسوی
شرفه ایوان بطن از سرای
تا خرفه ایوانی از پای را ی

کلمه

بقاع را چون بنا بر عین عدل باشد بعد از آنکه باقی چشم
زنگاری پوشد آن بقاع بقا باید و اگر ایوان باب

بقاع از پای بنی باشد چون بانی از وی روی پوشد
قاع باشد

قطعه

دوره تکی از قاف شود رکن قصور
آه مظلوم بود در غضبش نقطه صور
شد زلفی دور بطلم آله سر اگر آورد
لاجرم در عجبی جمع سر آمد دور

نکته

مدار سر آله حلقه بموقوفات در پیش در باشد زود
بنایش دآرس شود و خوانق را آله خوان ادرار
منه باشد صوفی را روی موی از برای قاف قوت
تج کند و مساجد را آله همیت حضور مساجد باشد
دور میسر می دآره دیر باشد و تمام آله عذوبت
آب در میان بود جز مهر می که آفتن بدن از وی
نباید

قطعه

ر

سر آدم کرده از تعلیم
خانقاه که خانقاه بیوع
در مدارس که بی نوا باشد
آه درویش از قفا باشد
وز مساجد وجود طاعت رفته
صبح آبادیش ما باشد
از همایون قدی اصل
آب صافی درو ما باشد

نکته

لقد عمارتی نه در خور استعداد خود نه در بنیاد آن عمارت
تمام نشود و وی در رنج و محنت و فلاس تمام شود نه بی
کد بنا را آله بی در باشد حاصلش عنا و ضرر باشد

قطعه

بیرون کن از ضمیر چون صد زرای پیر
تا در مدن عمارت عالی بری بر
باغبانی بر بروج شود حاصلت عروج
بی زرمیت شود اصل در طرر

تکلیف

یکی از ارکان دولت چند گشته در مرسیل قصر عالی ساخته
و آبش بند آخته بر سبزه که بنا بر حبسته که ارکان
این صرع لهر چند آب دیده فرآب می شود نیست تو در عمارت
صافی ترست گفتند آنید که صرع چند آنکه نیرو زبر
شود صرع باقی در بنا ظاهر تر گردد

نظم

مهری را آری رود اگر در آرد میل
نمود از دل او کهر نشان دور سر آ
و گر میلان که جو دریا شود ز غایت صعب
بروی آب نبرد خانه چون صعب بنا

فصل فی الحدائق و الأنوار و الشقایق

والاذهار

اطراف حدائق حق و آفریده است و میانی یاد قلب
پس می باید که لهر که بسته و نظاره حدائق و آفریده
از اطراف صرع حق مشاهده نموده دلی از یاد او ببرد
مانی نشود

شوی

سین

سین بتان برای توین دان آره قطع بر کطوی بتان
غایب قلبه آسته باغ شیر آرا و ز غما امن دل دلیر آرا
لهر که در بوستان گشته از بوست
مضآن دید از تجلی دوست

نظم

ریا حین از رباع لطف حق ری و تازی که دل زین در
وی دارند و وراد از وراد فیض او داروی حکم یار
یاس در دل

شوی

ورد را ناداری مرش حاصل است
از سر پایا ورد مجیب دل است
آن ریا حین گرفته از بوی خداست
حاصل ترکیب او باد هواست

نظم

غنج غنچه از فیض شری لهای لبت حقه آزان بر سر
لهر از عاشق دارد و شقی سیند شقایق از داغ آلفه

الف اَحَدِيْثَه اَسْت اَز اَنْ دَر عَقِبِ صَدَائِعِ دَاوُد

تَلْعَه

تَرَنَمِ غَنَجِ بَكشای زشوق
مُحِ اَو اَشْفَه بِنی بی وصال
وَرْدِ لاله بَجَوِ بکَر ع
دَر شَقِ اَرْغُونِ دِل جَا مَر هَلال

گَنَکَه

لَب لَالَه لَالِ بَرای لَهْبَتِ جَلالَتِ و سِرْبَرِه بَرای لَهْبَتِ
جَال

بیت

لَالَه جُورِ خُشْتِه شَعَلِ نَوْرِ آله
سِرْبَرِه بی پا و سر از کَرَمَتِ مِلَه خَواه

گَنَکَه

نَفْسِ نَفِیجِ رَا سِر و بای زهر فَلَکِ بِلَو فَری کَبود سَت

وَنَی

وَنَیجِ بَر اَطرافِ مَثانِ شِکافِ اَنْ وَتِی اَرْجَوَانِ بَیجِ نَفِیجِ
مَکَنِ مَر اَرْجَوَانِ بَیجِ نَفِیجِ وَ بَر فَرَقِ عَدالَتِ اَنْ

تَلْعَه

شَدِه اَسْت بَه سِر و بای نَفْسَه بَیجِ
ز نَفْسِ وَرعی و ی اَنْدَرِ بَیاضِ لُطْفِ خُدا
دَر اَرْجَوَانِ بَکَر مَتِ سِر فِ رُوی شَدِه
ز رُفِ وَ جَنَشِ اَو دَر اَوَانِ نَشو و نَما

گَنَکَه

رُوی بِاَسَمِیْنِ رَا بَعْد اَز بِاَسَمِیْنِ لُطْفِ ذِو المَنَنِ بَیجِ
طَر اَوْتِ چَهِی مِی رِسانَد و وَرَقِ مَنَرِ بَعْد اَز نَفْسِ
بَیجِ خُشْکِی بَرَقِ بِمِلَکِ نَحرِ نَهای نَری دِل تَرَمِ کَر داند

تَلْعَه

بِاَسَمِیْنِ رَا بِاَسَمِیْنِ دَر بَیجِ نَفِیجِ
مَنَرِ رَا بَه بَیجِ مَنَرِ دَر و فِ
دَا نَحرِ اَز بَر دَکَای عَصَمَتِ اَو سَت

نکته

نرگس سرافکنده را آسکر دل از جام نخمیر آوست
سکرائینست که بی عصا سرنگون می گردد و کلزار
گردن کشیده را در کنار بار از آثار خیر آوست از آن حرف
نقی در کار خود کشیده

نکته

اگر رای جری نور ز حق نباشد بود عین نامش نجس
شده جل او نار جلزار اگر
بودی ز نور خدا نقبسی

نکته

ای درویشی فون بیش خار بر شیرین نسین نشان
نیزی توسی عمرنا فرجام آست و داغ ضمیمی خود
بر آن ضمیمه است صحت ابلق ایام

رباعی

نسینی که ز نسین فلک در رنک

نغم

بنموده زخار مخلص صید چنگ
آورده سم غم سپهر بر سر
گر زخار مران می رسد اول چنگ

نکته

ای درویشی سر و باره غیر شافع شامت که روی
در حاجت خود دارد وید آران نام خدای برآورده که
دسته دریای بد بعضی غیر زده

شوی

تار و زار و حدت در دست زان دلتی از نور حق نام آوست
یافته شمع و شمع از لطف دست
عاقبت شاد آری لطف آوست

حکایت

یکی از دوستان در طرف بوستان لقمه هون در دست بود
و چون دال غمید در دامن وردی نشسته غنچه و آرسر نیاز

در حجب و غیر صفه چشمه باره ب دل در مراقبه غیب
یکی گفتن سر بر ز بر کن تا نور اشجار ملاحظه کنی گفت
نور نظر پیش دار تا نور اسرار مشاهده نمای

قطعه

نی سالک زوآرد کلمات
بکت از کلمات زان و غشی نیست
دل را اله بر بسته از ساقی
از آن غم چون از خلوتی نیست

۷۷ فصل فی الثمرات الاشجار و طیبه الارواح

گفته

الف فرما را در منقش اوست که سرور کنی فرماست
وکاف انکور فرع منقش اوست که اطراف و اغصانی
انورست

منوی

نمر از آن رو بود نقش شعر
عین غنود از لاله انما که بو
نوسته اصل و بیه هانقش ذکر
بر سر آمد چون زر عین از نقود

نی

گفته

بنی نیت دل آگاهند از آن بجلوت ایمان بخلاست
و اندر صورت آثار رحمت الله در هر صبر او اناجست
که رای لشکان در پی دارد

منوی

آنچه دل از نبی ز غم یافت
زان بود که از خدا قس یافت
بجز رقت و ملک و مای
زان در دل اوسته آیه بیان

گفته

آمد طنبور شمل کویا رو بسته که بر رویش از الف تا
صیریده بسته اند اما سلوک صفر جل صوفی بی
برسته که زرده آبی را برای صفر جل می دهند

قطعه

امرو بهی کردی عمل از شرک حق
از شاع بگویند شده یعنی که رودست
حجلیته ای از فیضان اله از آن
فریت در میان وی و به زبوه لکته

نکته

عذار سبب از تنف روی آتشین و مهر سیمین زلفان
ملکوتی و لبه شفا لور آتا دل بولای لعل شیرین
دلفان راه داده است رونق افزون

قطعه

سبب را صورتی سبب است به بتان جمال
ز آن سبب هست بی سرو پا مال او
خوف را بالی خوابان شکر خا خویست
آتشینه از آن خاست بجای دل او

نکته

درون مشغی از رنگ عاشقانه شمی یافته دل از تکرار

بانو است و روی فساد از خون جگر فری دارد از آن
حوبه اصلش از صا صغیر عشاق با صدا است

مثنوی

در درون دارد دل خسته ز درد
روی زرد آگوازی رویت زرد
توت یکجا برگ دارد از برشته
و از آن بدسته در اصل نشسته

نکته

ز دل جو را الفیت که چون قامت لعل هست لب بر آمن
جو را می رساند و عین باد آمد دانه آیت که چون
چشم لعل حسن پای لکنا را بر آفری آورد

شعر

الجزئیل الجور من جمیته و کذا اللیب مؤلف بن الوری
واللور بجای من طریف عینک
و جرتند فی القلب زولا از آری

گفته

صفه خمره ملون کوی فطری بر پشت است
در خمره چیده و صورت قفا کوی قبا سبز
چشمه است بر خیار امت پوشیده

قطعه

اگر پنج بطبخ را بگری
بای برو شریب برشت
و کر برده اندازد از خیار
به بینی نازک برشت

حکایت

یکی از طرفا جواب در عین گشت بر کنار فالیزی
می گشت و بد که خیار کاشته اند و اطراف او خار
نگاه داشته ساعتی فرود آمد و برای راحت
دامن آستر آهسته گرفت ناگاه درازگوشی که کوب

بود

بود چون کدوبه فالیز خیار کردن دراز کرد دهقان
از روی قهر دهقان بگشاد که نرائ که چون خیار بر سر
خمره به بندی خمره عاقبت به بینی مرد بار داشت
و وقار چون الف خیار زبان در خیر کفزار بگشاد و گفته
نمودا منته کفزار را بادریان خار بیاید گذاشته یا
از گلوی خرد ریغ نباید داشت

قطعه

خیاردی مزه خمر آسته در خور فراور آسته زان در لهر کنار
بود ناخور دشتی و خور دشتی بر آبر
از آن در لهر دو نام او خیار سته

الباب السابع فی المعتبرات وفیه

فصول فصل فی امضا القضا

والاضایف والاطعاد

گفته

در آخر طعام عام و آغوشده و در بیان اکل کل آمده

بمعنی شرط ناولی طعام آنته که دامن مائده انعام او
عام بود و اصل اکل آنته که لقمه را از طرفه او طرفی

برسد

فقط

مائده آمد ترکیب ماورده ستر این ترکیب دای از کجاست

بمعنی ابر بر خوان بود آبی و پس

فرشانی بر کنارش ده رو است

نکته

هر که چون الف بر سر خوان بخشد در میان قیام
نماید از اجتماع یاران و برادران صفت تمام
یا بدین معنی از لفظ اخوان بخوان که الف است

بر سر خوان

برای

هر که که دای بخواند در نعمتی دای صفا و انعام

صفت است دلیل فیض خیر و برکت

چون بر کرد فیض بین زانارش

نکته

در لفظ نان الف صورت یغ دارد و نون کناره یغ را
گویند یعنی الف نان یغ دو روسته که از یک دو
سراز دشمنان را قطع می کند و از یک دو سر نیاز
دوستان را قطع می دهد

برای

نون کناره آسمان شد و اصل

یک نون و کز بر زمینش منزل

آزاده بیان این دو نون هو و الف

آنته که نانی شود از روی حاصل

نکته

هر که نمک کسی خورد و اسرار معاش او بسختی

جینی فاش کند نمید تا چشم شور بخشد را آن

نمید و این معنی ملج در لفظ نمک معین است

که اولی نمر آمده یعنی سختی جینی و بردن خبر و آخرش

تکاف یعنی ربانده بصر

و هکذا

نمک آنکس که بد قلبی خورد آفر روزی
قلب او را نمک دیره کند ریش و تبه
نمک قلب طمانینه عجب نیر آن فلان
گرده از نور بسی خانه آرات سیه

نکته

هر قوتی که شدت می و کند عمل حاصل شود لذت و قوت
ازو بیشتر و اصل کرده و لفظ قوت مقوی این معنیست
چون تدبیر یا بد قوت گردد

بیت

لقمه کو باغون دل کرا آیت و آن بضای
لفظ خوردن رو شدی و کرده بودی

نکته

حای

حای خلوا مکان لعل است بر لواتی خلوت ایوان و
بنای لحر محل رنیت دلت بر رنیت باید خوان

منوی

صوفی از نیست حل خلوا آیش
در دهقان بر زبان بود و آیش
دزمی از گوشت لحر بکوشی بکوشی
از سر نفسی تا بکیرد کوشی

نکته

دانه ای برنج بر طبق آلا جو ردی کوی خوشه پروست
بر روی صرع مطبق و کلبرک بورق بداری
ورق سنی و سترست از فرع بنان بنان سترین
نی معانی

و هکذا

فر بر مرغزار مرغست
شکل مرغی از آن بر بال

دای بقر آ رکف مره کآمد
در حوالی او حروف بقا

نکته

بالوده علی پوشی خلوت بال بر روی دارد و ده شمی
در عقب و رسته جلق پوشی بنان آفته عظم
که اگر دونه او بکری جزوشی کلاب بر روی او نیاید

قطعه

زعطرت بالوده آلوده دانه
جوی و صالی لب بی رهای
نشسته است لهر فوطه رسته در
که جمع آردش رسته نازکیانی

نکته

بنورسه بر لب دندان می کشاید تا از دهان نلک خوبی
بورسه ریاید و حلقی بر خود می پیچد با حلقه و جانی

بی

بی پایان زنجیر موی نبی یابد

قطعه

بنورسه سه گوشه از طبعه نلک
قرن خوب و زبان در دل زینت بی
با حلق حلقی بی بودند زلف فویان
بجد از آن در روی پیچید لهر طوی

نکته

آی درویش خود آب ز قمر نبی بر سر خود زده تا عاقبت
اشی آب میانی داده اند و کباب نبی کار و گرفته بر سر
نشیده تا از غیشی بای نجای کشاده اند

قطعه

کرده بزان میان هستی خود را از آن رو
پاک و صافه سر و پای خود آب ز تاب
گشته با نلک و لیس از قیامت نج غیرت
لسته در کبک کوناری از آن پای کباب

نکته

صوفی معده پرست چون دل از لوت بردارد لوت خور
و چون دست از سید بکشد سهری فوشد
و چون سر برنج بگذرد رنج بیند و چون دامن از
نید بکشد بر خاک حشر نشیند

شعر عربی

وجد المقل مطلبه شطر القمر
ما كان حاصل قلبه الا اللقم
ليربح الا السرم من تركيبة
من لا يقدر والا نحو الدسم

حکایت

فرقه داری شکم خوار بود که نصیر میردها نشی از قاف
قوت پر بود مد آمد دآمد معده اش از صبر مرغ مافوت
خالی و فارغ نبود بای بای کفتی تا بعد بوسید لوت

نوشیدم

بنوشیدن خلق آلوده کنی و تاکی چشمه نای کلورا از غنا
فرسوده سازی گفت این فردہ نداشتند آید که صفا
مرقع که دامن مرق را پیش چشم دارد اگر و رانی مرق
اورا کسی به یک نقطه نصرف نماید او را آجای مرق
فرقه باشد

نکته

شیخ و صوفی بگذرد از کج خلقی به لوت
نیز شربت سوی نتوان بگذرد از بهر نان
بر نیاوردی سرانگشت شرارت نمی پرست
فرمود آن خوری در تند پای بنان

۷ فصل فی الاشریفة و الانبذة ۷

نکته

لفظ شربت از شربت که قطع است مزوج شده
یعنی شربت همان مقدار کافیست که از شربتی آید
قطع کند

شعر عربی

سریة اطام فرجة بضارت

زاد زید بصیر لهما ز فرآت

نکته

عرب آب خالص را قراخ گوید و صهر را راع اشارت
با آنکه آب پال را صد فضیلت بر شراب ناک

منوی

اصل ما آب است از روی آب راما زان لاهی گوید عرب
عرب را آب اگر نبود بنا از به روی پاسته بنیادها
خالد را اصل غا الهی اگر ز آب در سر لبر را سوراخ
چون ز غنای سبزی بر آینه آب
شد سبزی اول الف بی در کتاب

حکایت

هلمی باندی گفت معاشر بایک که روز روی به تحصیل
وجه عاشق آورد و شب رای مجلس و نشاط روشنی
دارد این معنی با خود فخر کن که رای شراب در شب

حاصل است ندیم گفت زنده صاحب منبر آینه که
روز و شب اوقات او صرف عشرت و طرب باشد در
لفظ نامل کن که بر روز و شب مشغول است

بیت

در شب را علامت از روز شد مرکب
یعنی که رای عشرت چون روز باشد

نکته

در لفظ عقار عینی آفتاب است و قار مدته سرد را گویند
یعنی عقار را اگر آفتاب پیشی وی نباشد خنک باشد

و طبع

صاد صریح در نظر کرد بکری
یکری از پیش خوان خط است
یعنی اندر مجلس صریح اگر
صاد پیشی به بنیادش لقا است

نکته

الها کف اند شراب را در آنجا تا جوی روز بروی
بگذرد خام بکشد و آنرا آمزنی و اسقام باشد در لفظ
مدام نظر کن که چون جوی از آنجا آید کمر آید بپاشی
و آنرا نماید

نکته

مدام تا که بوشکورد و وجهه کالی
ز خامی لاله درد و غم و غنا باشد
دلیل این طلبی در تنگ لفظ مدام
که حاصلش جوی باشد و میوه آید

نکته

فائده آتش شراب آنست که اهل محبت را مدام دل
به محبت لگو کرد و آنرا و لفظ را ع برین معنی شغل
که قلب را از روی حاصل است

بیت

مو

چون نور کرمی مهر از عطار شد ز آمل
نمود ظلمت و سردی ز قار او حاصل

نکته

قاف کولفت در باید آری و عاریب و خواری اشارت
که لهر که در محبت عطار از قاف کولفت علامت تمکین و گفت
و هانست عاری نشد جز عیب و خواری بنید

بیت

گر نباشد شاه را در دوری تمکین قاف
باشدش از دور قف و قف و قف و قف

نکته

لهر که نقد عین خود بیاید ضیاع و اندک کند فتح نظر و کثرت
بصر بنید و لهر که در وجه قمر باک نهد غیر کوری
بخش و انصاف دیده دولت بنید چشم بکشی عین
عطار که ضیاع است با فتح لهر میایی و عین عطار که

فرست با ضم و ضمینی

جیت

قاف عطار بکر در عارش آشیانه
یعنی عطار دآرد صد عار در میانه

ککله

لهر که آبر آجای ماند و مدآمر بجای آب شراب نوشد
حاصلش فرخوان خوردن در دنیا و آخرت نباشد
این معنی از لفظ مدآمر روشن است که چون از آب
دامن در جینی با خون لهر در نشینی

و کلمه

رهنی اگر چه ز روی نشاط زنده دلست
به بینی که بزرگی نفسی بر کرآن دارد
رهنی را جو شود ریشی دل ازو بکر
ثم از عضو فوج سقر نشان دآرد

حلقه

ککله

حلقه مجوسی شراب چون دآره میجو فرست از فراجی
که در حوالی او میفریای

برای

فما که صورت همارست او را
از روی لفته سه فرو مارت تا او را
شد ز آب غنچه در شکو او را سر و پا
ترکیب فری که اب بارست او را

ککله

بی خبری که در میان فرجون آلف فمار خود را در آید
در خواب غمی داند که زیر پرده فمار ماری غصه
افغانی ممطنه را بیدار می کند

شوی

لهای صبر کرده میان صباست باره باری که پند برست

فرو آبی کران کند دلست
زان سبب برخاق شعله آست
فرگند آب در میان فها ر
که دهانش گرفته بوده بخار

نکته

صراحتی که در درون رآع دارد صریحست که از
لهبت الف هزار فتنه خلف در میانش قائم است
و ساقی که پای مرد پاره است سیمای ساقی می نماید
اما بجز به بکله صورت پادارد ده پای لغوی در غصه
اوست

شوی

لهر که بکشد در مد آمد دهن
دید آمد ملام در کردن
و آنکه آفکند بر عذار عذار
دیده رخسار بخت بید قار

نکته

نواضحی

نواضحی که ستان کند آفریده نواضحی می کشد چون لفظ
ضر اگر در دو جزو اول او نظر کنی معربنی و اگر در آخر
بکری میرای

شوی

شراب آنرا که آمد خوشگو آرشی
چو او را دل دهد زو همت آرشی
شراب آرد بدیرا در سر آب
بنای او ز شر بر آب دریا آب

نکته

ای درویش اگر چه ظاهر اجام شراب از عذوبت
مواقع می نماید لهر که او را ببرد اندامع بیند که اجماع
و با آنکه بری ساغر از نقصان مال و بین خبر می
دهد لهر که او را اکنون کند رغاس شود که بر آفری
و برکت دلیست

نکته

لهر که بردارد رکاس و جام دل

کسی شود در دین و جهر و سروری
و آنکه را بشی رفت دنبال فسر
لهم صفر بید برن از بی سری

و کتبه

بج آنکه بخت چون قلب کنی جنب شود و مزرعه
بوزه است چون بگردانی زمر کرد اشارت
بر آنکه لهر که دل به شک دهد جنبی شود که جز
بانش پاش نشود و لهر که بوزه را در کردش آورد
در می آید جز آب نجسه نشیند

و کتبه

بک کسی پا و سر از یک کوفه است
در درون دارد چون بی کر آن
بوزه را بوی زلفای لهاویه است
در بزه از روی ویشی بین فغان
کتاب

دندی بود به بر منی مشهور لفظ دند سرو پای
بی ستون بیاسی و دستور لهر که پیشی پیش
وی آمدی چون بنای عرش از غایت لهر بکنی
و لهر که را آید در روش از فعل نامری بو آسطة
رض بخنی کفایت حکایت در پیشی یکی از اهل
در آیت کفایت گفت خواننده آید که چون کبریا
نماید کسر از روی آید و چون مست پریشانی نماید و
آشفته گردد جز سحر نماید

بای

سکر آن که ز روی شک بود چهره شا
زین روی بر آتش دشتیست بنا
کسی کار بد و کفایت را بک
رای دشان میوشد کسی ماند بجا

فصل فی اللسان و الأغانی
و الأوتار و المنانی

نکته
لحن نخل دلت دراد و آره عمل و لهو لعل از کردنی
او حاصلست

منوی
نغمه نغمه غود در سکر نه که غود در میان او نشکر
لهر که من بپاشی ریش غشا بر سرای او قرار نواست
و آنکه ناله یفتی چون طنبور
رسد آفرین خوش بود

نکته
سرود بدیت روی رفایی عمل را نهفته کرد آید
و رود و دیت میان خانه قول را بی رفع ساخته

منوی
رود در آفتاب در ارضا رود را نکرد دل دورای فنی
شکل سبب را آرد فکر بر روی رود
تا جوهر آند سوی آب آرسود

ای

نکته

ای درویش اگر چه کاسه غود بر کنار غودی بنداری
جام زرین آفتابست بر کنار و دی نهاده آرد آد میان
نهی در میانش حرف علت بین و آفرایشی در هر شکی
که عدوی حقت و هر چند چنگ منعی شکل کافیه
برد آمن بری نهاده میانش را بنا حق نون در نیمه کن
سر و بایشی کج قلب است

منوی

بر بریط بط سکر خواست
لفظه نارد را بسزا و ارست
جای چنگ نمون کنار مدار
خالی اولی ز کج قلب کنار
بر بریط سکنی بریط آمو
تا زب در روی بطرف ظهور
چنگ نارد صداع و صلح چنگ

صلح معنی بخور صورت جنگ

گفته

ای درویشی لهر که از سر معنی بگذرد غنی گردد و لهر که
دربار آنکون ساز کند بابر گردد و لهر که برده از روی مهر
که عود است کشاید داند که زهر در کاسه دارد
لهر که بنای لهور آبر لهور زد در باید که حاصلش جز لهور
نبوده است

بیت

جوی بز سر ز امر بر آنکه امر بر آنست
جورک بر پی شروع زین که شیخ برینست

گفته

گویند گفته که خواننده را باید که مرآت غنی در رو
باشد تا بدین مجرای او آتش دل را مشعل گردد و الا لهر خد
آواز او نیز است و راست باشد لهر چون نیر در آرا
در مقام مجرا شد و لفظ مجر در برده کشای این تقریر است

که

که چون از هر معنی گری دل عاقل ماند جز تیر از مصل

نیابد

بیت

خباگری که چند زیارش تری بود
ترکیب او بود از سری و سرود

حکایت

یکی از غزل خوانان که راستی از جبهه آشی چون الف
در سواد عراق و حجاز تا نهفته بود روی سپر بطف
نیشابور از جانب اصفهان آورد و برای یکی از
برزگان مقام ساخت چون الف نامی در از نای
و الهی لهر نامی و جمله جلال کرده و معون طای
بربط با شکوخت و خالی از کرسی روی
تاب خورده گوشت گرفت و در بر نشست و چون
جنگ مقول معنی اختیار کرد گفتش بر الف
زبان از کامر ز کشای تا وشت ما کمر
شود و برده از روی نفر کشی تا غم از ما قطع شود

گفت نصیر آبی نفس نرانی که خوانده را تا خوانی
در پیش و ده مده کاری آری باشد چون نون جزبی
زبانی عمل وی نباشد

قاله

معنی را تعریف نماید زبی گریسته ده بار در لفظه
و که خوانده را آفتد بریشان
نوا باشد ز قولش جای خنده

فصل فی الحی و اصحابه و المشق

و اریابه

گفته

هی در قو کانت و نون در هفت لکان و سینی ه
شته را نشان نشان آنست که سینی هشت شسته
نیر شخیر و لایست که از مکتب قایب قوسین نشان می

قاله

نون من آمد مکافی در قطای صیر حنی

ع

ساخته در قضا تقیر هی لایحوت
خانزای مشقی را تا کند روشی بر هر
حسن را این آفای در میان قوس و قوس

گفته

قلبه انسان آفایست که نور احسن تقوی صرو پای
ظا هر شی بر تو حسی گرفته و مطلع و مقطع آری مالک
در اوج خویش که در روشی از در نهفت فیه اشراف
انوار هیالی یافته

جیت

نار نفسی شبه آدم یافت صورت در سجود
یافت بر روی فرشته فرزبایی وجود

گفته

عینی عارض نیکو آن آفایست که بر توان روی زین را
گرفته و جسته و هجده خوان چند است در وجه
حسن روی نموده

بیت
زنده در آب روی بود روی فو آن
هی در میان ماست بجای بگو آن

تکلمه

نوشته گمانست که نیر نیر گوشه گیر آنرا بر چه می
آفلند و سر زلف عطر که ماه تمام جیره خواب را
بشرف می رساند

قطعه

آن موی که روز نیر کرد زرقاشی
شامبت که خوانند سو آید دل نش
و آن ابروی ترکانه که نون آمده قاشی
چونست بود بر ورق مد نقاشی

تکلمه

در سو آید شمر که جیو کحل کج اوست و شین صوت

رزه

مره و صبر نال مردم دارد اگر چه غمزه نیر غمزه رزه
می نهد اما هر که بنظر صفا در سر هر نیر نکرد لقا رزه باید
و الف آنف که از نون ابرو نفا می خرد در جملطه او
بنی نچ است بر سر دم می کران که دل آنف قارو می بند

قطعه

عین را صورت عین است مره نقی رزه
لامر غمزه ازین لهر دو صورت باشد
روضه دآن آنف از طش جفا صورت آنف
که بدو کله انصاف معطر باشد

تکلمه

لفظ دکان آفتاب رویان اند بر توشا رهای دکان
نوی قلب ناهیدست شتری از میانش بر آمده لامر
لب یکیزه کوهر آن که جامع دقایق لبست آنصا لی
بارد قست بافته کویا لطیست که عین لکمان در میان
آن دو لامر آنقلب بل یعنی نری دیده

معنی آسته که با در میان خون دآرد
بجز زلف جو زنجیر و نو آبروی شوق
نسی که شد معنی سرخون دآرد

کلمه

ای درویش اگر چه آبروی خوابان چون مکان بر بالای عین
فان و میرد هان خندان و الف رو آن نشان نغای
حضرت ناست چشمه آزان بر آره که امن دل حاصل
از آنت

و هر چند که نقطه حال بر دیده خیال لغز از حال می نماید
دل از روی خالی رآر تا خل و حبیب حضرت ذوالجلال

کر دی

مثنوی

خال چون شد بر عین عیان	غیبی یعنی نشان بوشی آن
از ویت نفس چه از چه رو است	حاجبه حاجب هال صفا
دل به چشمه آره غره نیز	دهشت سج دل بخون آمیز
لغت میرد هان مدور و مدال	خود مدور است نه بر میهم بقال

قطعه

دخت چشمه عین آسته و بریش در و روع
لا قدر در نظر خلق وجودش عذر است
آن دولبه برک کل غنچه خلعت از آن
ز آن دولبه لیل دل نغمه زان و میرد
دای حباب نران کنه حب را در دل
کز تو چشمی بر آبر و دهان ضحکات
لب بر آن جو گرفت بر بوی دل خلق
معنی جو بر لب برای لب ز روی رجا

کلمه

ای درویش از سر عشق مجازی در گذر که عاقبت
شوق یعنی چاک دامان سیرج و آر عشق
یعنی آشیانه بر قاف مضیق کیر و قشع یعنی خانه
بوست و سرگون کنی که مغر معرفت آنت

قطعه

دری که فکر خوابان بجان درون دارد

میر

اُز درازئی قد پیر اُمید
که قد از قطع طول دآه نوید

نکته

دآمن زلف لَف یعنی بچ بچته که جز فل یعنی هر
شکستن و رَضَه دل از وی حاصل نیاید و فرق
نمود آغشته که جز بوی دل بریان سوخته نکر

شوی

زلف را از زلف بود ثوب زفاف
لیک در قلبش زره بر هر مصاف
طره برره روی طراری نرا د
هر طبعی طعن دل زو مستفا د

از کلاه بردف لاله آت کاف
از پی حشر بران سر عفاف
صغ بن از بعد صغین آشکار
یعنی آمد فتنه او صد هزار

نون

نکته

نون جاه زخمران را کوند و نفع دفع را یعنی از نون
در میان زنج جاه خطرته از اطراف او چشور دفع باید
نمود محل پای لغز خطرست

رباعی

از باغ جمال آن مه مهر فرب گفت که بی بر سر از بارشکب
آکت نرا در بر زخم آشتی گفت
بر لب آلف منه باشد آسب

نکته

آلف قامت ناز پروده نازینان بلیست در قوه ناز
طول امل ورشته میان نازکان اُلفت و زین
یعنی خیال دروغ و حیل

شوی

چون آلف قامتی بر بر قبا

دور افتد مرد آید و اگر چون میوه چشمتی آلف
آن آلف خود نمود با الله آن نظر باز آن بوی امر
یعنی قصد و در آفرین رد کند

قطعه

امر آمد را غمناک اصل گریه باشد از دلیلی بایسته
مع آمد مرد شد یعنی خوشه
مرد آن آمد که با همی نشسته

قطعه

الف صباحت وجه ازین روی که باد جوانی و کودکی
در سر دارند از صبه که عاشق است روی پوشد
و سر دریاورند اما بجز صبه که در آفرین
و بر تعجب تر آیدین برک دلیل است که عاشقان
بعد از تمامی صبا که میل است بزودی برک وصال
از کلبی جمال ایشان تراشید کند
ریاضی

بسکه بر لهر زنگ بای بقا
از میان درددلی مکر سر روی
دل جان بی که بجز از هر روی

قطعه

ای درویش اگر چه سرین و سیرین بر آن بی مالهی قد
در دامن دارد اگر پرده از روی برد آری دین و علیک
انزیشه کالفت ترا دامن گیرد در آن طبع از روی
برگن تاری یعنی سیرانی غریبی بی بیان باک

قطعه

گرچه سرین خوابان سرین بی گرانست
هر کو بگری رفته یاد رکشد از روی
بالای دلیر آن را در زیر پا دوخت
چون لام الف که هر کسی با بچ دید از روی

قطعه

امر در آ اگر نیز نظرهای مختلف چون الف از پیش رود

گفتی به مری بکیر جان بخارو

تفانده به عشر وعافه تفانو

بارگ گفتی چه عافه آسای این رک کف

تکونی و کون اول و آخر او

کلمه

صاحب من چون ملتی شود از روی خود ملامت

ببند امانه ببند که صفت محاسن عاقبت و حیث

و عاقبت اکنون دست در لهر می دهد و لفظ ملتی

روی نمای این مبین که اولش ملت یعنی ملالت

و آخرش می یعنی جمع کردن دلالت دارد

قطعه

آمد که بیان فتنه و خوف و خطر

مردیت زیر آفتاب نظر

با نامرنگو هو ملتی شد نامشی

با ملت من و خلق شد زنده سیر

کلمه

کلمه

لام زلف در آید آینه اگر نشان تمامی دور ماه من

رضایت از روی معنی زر لاهی در پیش جنبه حبه

آظهارت

بیت

دل آمد می ز سر هر نظر

شیر دل شد جو کشته زنی آور

کلمه

رقبان من بجز طبعی که دارند اول اظهار رق

و عبودیت نمایند و در آخر بیهوش سیر

از آن معنی رجوع نموده خصم را من شوند و لفظ

رقبا نکال همان آینه مبین که رق در اول تحریر

دارد و با که را جسته و را من کبر

قطعه

در رفت جمع گرد فتنه رقیب بستان تیر شد آلف تاد

بنی آن به کردن رقیبا
بنان عاقبت شود پیوند

حکایت

یکی را از نظر از آن چشم پر روی بد خوی آمده بود
و بنده خوی بلا خوی او شده لهر دم از منع رقیبان
نمودل بر دیده ظاهر کردی و لهر زمان از جمع حفظان
بهر معنی رقی پمانده عمرش چشم آوردی قصه عینه
حال بایکی از اهل کمال باز نمود و گفت ندانی که
لهر که نموده شود صد صورتی نفس پستی آید
و لهر که شاه بود ده دل از دنیای ماله خد نماید

قطعه

بر سر میل راسته کفوی ز صبر زلف
زان میل خلق در عقبه او مجد دست
مثنای را که صد هوس است از پی یکی
از مثنی سر تا بر آریک اگر مودت

فصل فی المباشرة والجامعة شکله

گفت مباشرت به بری احوال متری شود و لفظ ه
باشت مباشرت این مضی که عاقبت شریست
و دو آمر و طی به نور دیرن بطا نظا منادی شود
و لفظ و طی بری دعوی مطوبت که آفرین طی

بیت

نقی ریاسته آر خود در مباشرت
لفظ مباشرت زجه کوی مباشرت

شکله

الف علامت ناسل و عین علامت حیرت توارت
لهر که این الف و عین از جماع دور دارد هر معنی
پادشاه وقت خود باشد
قطعه

بیان لفظ جماعه مع آب حیات
بمع و ناله دل لهر که آب ریخته برید
جماع را عریان گفته اند از معنی
به وی لهر آنکه جو سه پنج خوشی برید

نکته

همد بری بماند آنست و عالج سریع السیر را گویند
اشاره بر آنکه جماع را که اولش بری بماند
قوت و صحت آنست چون باز کردنی آو آن زکات
و نشاءت سیر عمر و جوانی باشد و بعضی از آن بوی
خود را بصب و میلان آب نجس شربت عاصبه کردی

و طه

صورت نیک از جهت نیک آید به چشم
لیک کین قلب از و حاصل شود
وضع وضع از صفت وضع آمده
لیک از تفریق عصبه دل بود

دو

نکته

لوطی که پیشوای لام لوطه یعنی حب شر و آن دلی
در عصبه آرد اگر ازین عمل نصف و منقلب شود
ده فصل از حق پیشی آو آید و زانی و آضع الف آلت
در درون زینست اگر ازین شغل باز کرد و باز و رفتی
از غیبه بیرون آید

و طه

مزن لوطی لوطه بروی حد طراوت
که بگری ز کون و ادیش نشان طراوت
الف بر آمن زن نیرد و زنا نرسانی
که مازت دل نیز و زکی بجای تحمل

نکته

افراء زنا دلیل آنست بر آنکه از وی حق و معنی نفس
باید کرد زیرا که زنا حق را گویند و زنا وجه نشان
آنست که صلت قلب و تخفیف رعای شریعت باشد

آزان که چون زوجه را دل دلی مجوز و تخفیف آردی
حاصل آید

قطعه

باز کرد آن نقطه آن را آذر همار
بافطن کرد دل هست آسنا
ورد بلی بایر آذر آل را
باز کرد آن نامه بی لا زنا

کلمات

یکی از غراب را که طراوت غرو جافته از روی
مناقبه صبا آید بشته ظاهر بود کف بدین
صورت که از میان نو آن کناره کرفته نثار بولید
تو چون صورت بند و برین صفت که از زمان شروت
و شباه آب اصلا را باز داشته فرق میان تو
وزن چه گونه توان کرد کف نه اندیکه مردی را
مرد توان کف که پالت دامن بود بلکه لهر که آردی
زنا آرزو کناره بگیرد و کنار جوید زن بود

قطعه

قطعه

چون الف لهر که مجوز شد زبانه
به بود از هج شروت و آنکان
لست شروت بر دل تو شده آزان
بند کرد بندگی بندکان

ت

الباب الثامن فی الفوائد المفیده
وفیه فصول فصل فی آسان السر

کلمه

دهان طفل که کویا غنچه است در شجر لطف برور
شده کو این فربه دریا که فای طفل در میان
طل واقع شده و برین کودک کوی کویسته از نطا
بازی پای کوی کو بگر که کوفتی است دریا بشی
ظاهر است

رباعی

ایام صبا که تو معنی و صفا در عهد طبع و آرزو
کویار که چشم زهر بر قدمش
خود لفظ صبا صبا بشی برایش

خویر آسرام جوای نو جوان

بود آنکس سربد پیش جویت

سپهری بی که رایی ضعیف

بیری پای هر ره رویت

کلمه

شباب را شب که آفرین آتش هوای درویش و آید

آن در شع عذارش رویش و شجوه را شب که بر آید

سودا و علامت آن نکاح سر جلدش ظاهر و برهن

شوی

شب آید امروزی رایت آید

زنی آتشی دارد اطفال

جوان جو بعد از آن ماند بعد آه

شوخ از صورتش ماند در

دل پیر از وجودش در گشته

طمان پشته پیر از آب گشته

زبوی چون شب و خسار خواب

نظاره کرد باید ناسی حال

جواه سوز حشر نایم بچاه

دل سیر جویخ کردید بایست

وجود پیر ربه دل از آفته

بیابن لطف پیر از آفتان پشته

کلمه

آی درویش صفا و غروب سر مشه جات در اول ه

عمرت که آیام طفولیت است چون از آن بگشتی نشان

نخعی مرکب در لفظ عمرت که در اولش عین معنی

و در آخرش مرکه طمان مرکب معنی

رباعی

در دل خسته طفل را از دولت

و اندر دل شیخ و شب معرفت

آمد امزش کو بر آل دولت عاقبت

بخت جوگشید شب بگشتد لکله

کلمه

جوای بخ نزال نادمانی در آب زندگانی دارد در لفظ

شباب بگشت که اصلی آید و جو قدم لغز آن عمر بروی

افردگی بشر عین دارد در ترکیب شیخ نامل کی که زیر

قرشی بخت قطعه

برین تیر و کمان صیغ کشنده
بسی خاک که در خاک او فکده

زکمه

اگر آطفای طفلی به نغمه خو گرفته و صورت جوانی
از نغمه غنچه خوابیده آشفته و آتشی گریخته
لعلی در ترک دل نهفته و لعلی بری نریخته
از شسته زلفه

شوی

قطره از فیض سحاب ازل	طفل پاک و صفادان لعل
شیر آویده و غنچه غراب	وزش و زآب شود در لب
بسته درون کل و لای بلاش	از دل شود بوی لعل

شیر شمع از اثر شبنم شبنم
بخ شده ز آفرینش برک شبنم

کلمه

ای درویش آفتاب عمر مردم از سال بیکم تا ده که در حساب

از الف

از الف تا یا باشد ای یعنی مالهست که نوری لاله
روز آفرینت و دل او یا یعنی کانیست که بسام شمع
حارست بقوت و از یا تا کاف یکتا و یکانه است
در قوت و بدایت و قلبه او کی یعنی پادشاه است
بر سر فراغت و از کاف تا لامر کلیت در همین نشو
و نما که از دل او جز آنست یعنی ضربه شوکت خار
و تیرگی جفا نیاید و از لامر تا صبر چون بر سر تیرگی
بد لور صانع و نوری شغولست اما دلش از مل شربت
دل یعنی ملولست و از صبر تا نون گریه کفران و نما
اما در دلش نمی آید ز کاف بجاست و از نون تا
بینی نی یعنی شکای برک و بار عمرش در همین بین
و دلش می گوید که سی نوا لعلی است

شوی

باز آمد سال اول از الف	طفل از آن بزرگای مختلف
آشیان در عیش و همیون باز	درخ طبعش چون ببال ده
انواع و کثرتی مانند کاف	بستاند دارد از دعوی لاف

سال سی پوشد زده مانند آلام
 از جدال جری در کسب هر آرم
 هر چه یعنی از ملامت در جری
 بی که باشد از مصیبت نکول
 چون بد پنجه می رسد مانند نو
 زیر شسته غم هستی گردد زبون
 چون زشته افاد در در آرم خطر
 هر چه یعنی آشی رخنه کنه از عمر
 و رشدا از فضا در هستی بر آرم
 عام مرون شد برو عین البقی
 بعد از فضا در بشاری رسید
 خدا اقلیم فضا را آفاشی دید
 و ز نو کرد چشم او بیند گشاد
 نیک بینی عالمی چون چشم صفا
 نبرد از صد در برین بیخ جان
 قاف قیر اول مازل زان جان
 در لغت مدح باشد ای پیر

یعنی

یعنی از صد عمر را بخود گذر
 بر سر عمر آنکه بک نقطه زود
 صد عمرش از اهلای رونو

قصاید

پیری منی و آنکه چون لطف منی زیر دلفاش سه ریانه
 رخنه چون سینی پیرا بود و بنای قامش چون فون
 از آنجا بر سبند که سر آبی طول عمرت جز است
 نفع منی و نه سال کف دستش با قامت چون دال
 باران از دروغ بیل روغت جرات کفست بر آنکه
 عمر عمر همان داند که زیر جریل گذر آند

بیت

از صرافت شد فرد فرط و آفت پیر جان
 فرغ آنکو چون فوق کرد و گشته از جان
 فصل فی الحیات و المات و الذی و البقی

نکته

ای درویشی اگر چه حیوة صورت حیوة یعنی عطا است
در سر و پایش نظر کن که بر حق یعنی توستی که
سبع السیر کو آست و اگر چه موت صورت موت
دارد که اذ آفت و آفت کنی هست و بلاست در المرائش
بنکر که مت یعنی نزع از جاه جاه دنیا است

قطعه

ز نرکی زنیست کی او را زنی
زنده کی بی داغ باشد حال او
مردۀ را نمانی آمد پیش روی
بیک ده خادیت در دیال او

نکته

از اول میشت اگر چه کلمه صاحبته و اجتماع بین است
آفرشی بنکر که باشد و تصرفه قریب است و اگر چه برای

اجل

اجل هر چه زودست به نظر قلب در وی بنکر که لجای دل
از آفت زمین است

منوی

هر که در دنیا جلیل است از عمل
پیش حق بعد از اجل باشد اجل
و آنکه او بر ظلم و ظلمت بود میر
در لحد کرده مرگش زود میر

نکته

ای درویشی ولادت مؤمن و رسول مؤمنه در باب که
مولد اولش موت یحییست و آفرشی حد لحد

شعر

شباب الطاموننا من عدله
انی أن المونیة لا حد له

نکته

دینی که دوی در زیر دارد نیست که در روی او غلبه
عفت

در آبی عقبی اگر چه عی و آرزو کیت انا بوا رطه
قاف وی سر بلزی در میان دارد

قطعه

اگر چه آب حیات طلع عاجل
ز عین او بکل دیده کنی اجل زلف
بصورت از آلف آجلت بچ فراق
ولی ز تفرقه او جدای جان بر آست

مکته

ای درویشی شادی دنیا چیست که درد دلتی در
میافت و عمر آفت را هزار می بگران بر گران پای
بر سر دنیا نه که حاصلش باد هواست دست بر آرد
عقبی زن که نتیجه اش دیوار خداست

قطعه

میوه کام دلت خامر کند و هر جان
لفظ دینی بگر در دل وی آید خامر

آفر

آفره اولش از ناله و اخسته ز رنک
آفره رنه کند از فضل حق و نعمت عامر

مکته

هر که بدل شمار آفره را اغضا کند فر آر دل بیند
و آنکه حساب قیامت را آراست داند از لاله دل آشنای
کامل باید در باب که شمار رآنی دلت و از حساب
قیامت بنا حاصل

رباعی

از حق بیرون آمدن جان قیامت
و امروز بر روز هشر ایمان قیامت
در باب که در حساب میزان هوید
حق ساخته بهر خلق میزان قیامت

مکته

ای درویشی اصل شجره دار قا از آلفه مزایسته از رنک
و بار رآخته مصون و فتن او نیست و فون

و باد او دارین از عذاب مذلت و لهون و لزار
الافرح خیر للذین یقون

قطعه

چو مطلع ملای بافت ملافی نیست
مصرفاتی دنیا ترا نیز خود
ببینی هر علوم آنکه بدیویم جلین
بنای خانه خاکیش غیر کینه بود

کلمه

ای درویشی لهر که در آرزو آرزو و بر کرد مذلت آنفراد
بر آمد و لهر که در دنیا با اقل کفاف بسازد عافیت
دلی از لقای خدا باز دارد

قطعه

رفی بکه و هو الله بکجا نه آینه دره عین قنار
به بر کار لا کرد قاف وجودت
خطی کشی که از حق بیای لقار

نکته

کلمه

ای درویش از الف ازل تا آل ابد نشان در دولت
و بر بهره دینی و آخرت کرد این ظاهر حاصل حضور دل
خود را از دست ده که علت غایی ازل و ابد تویی
بنگر که غایت ازل و ابد هروف دل نیست

شوی

نقوی ز دل تو ای حکیم	بر راضی آورده و عالم
از نای تر آب و یون کردن	مقصودش تو بود مضمون
از آل معاد و میجر مبداء	حاصل دهر آورده پیدا
از اول و آخر آدمی و آرزو	
بگذر نفسی و دهر نگرید آرزو	

کلمه

ای درویشی برشته اگر چه با یانش شسته و تفرقه
بود چون بای از و در کشی به باشد و هم بر آگاه
در میان می یعنی بهیبت است اگر بر آهون او بهر یعنی

فصل فی الموعظة والنهی

ای درویش سرسبز و آراست بر قدم نه تا صلیمت خوا
 فردن مآل هیزن تا در سیر منازل مآل هیزن شوی * تا
 نبر و غور از سر نه تا بر و احسان الی یابی * در به
 از اعمال خود بردار تا با مال نامآل هیزن رسی * چو
 رعایت از کسی مدار که رأیت رأیت بلند شود
 دندان مسالت از غیر کن تا مالت از غیب برسد
 روی قاهر بین تا اهر یابی * دهقان در محام خلق
 نشای تا حامد حق باشی * سینه ملک به تیغ
 بشکاف تا مالک شوی * دل از مصالح دنیوی بردار
 تا صلح شوی * برهلو از جهل نهی کن یا جل عقل لهر
 برهلو شوی * بخت از خلق باز کن یا جل و حبیب
 فردی * قدم ریاضت بردار تا بر ریاض رضوان
 رسی * و کیت ترکازی را پی کنی که تا کنی میان
 فراستی کردی * با و سرمن و ما دهر شکی که تا
 لهر مر بیا همت شوی * گوشه ملک ار که تا زلت

اسایش بی قطعه

برشی که در آفرشی شسته بود
 به راه باشد سر آبی او
 چو در کردش آسایش
 نشا مزاج دل را جزای او

کتاب

صاحب دلی را بر سید نظیر برشته بی نظیر از عالم
 تیر در عالم صغیر که انسانیت جیت گفته دل
 کامل درویشانه بلکه ایوان برشته که گوشه
 از قلبه انسانیت دریای که چون هجر جان را
 بکلید لهر آینه فتح کنی جان شود که دلت و چون
 هجر گوشه جان را بگوشتال ریاضت کرد لهر جان
 شود که بر شترای با فضالست

قطعه

دل عارف چه کریم ترست
 از غر از غنیه و کثرت
 و در شرفه جان دیرست
 و ز شرفه گوشه جان دیرست

نه بینی ^{۱۱} حیا نه مفاخره بیرون کن تا خطمت قاهر
 نصوف بای ^{۱۲} جیب خود بای بای ساز نامری
 نردی ^{۱۳} سر تو آصع بر قدم لکنان در آره
 نغمه آینه تاج نرگ بر صد
 ریاست نه نصیرا آیین

نماند

نکته ^{۱۴}

ای درویش دستار لامر الف لاف از سر بیند که
 علامت شرف بای ^{۱۵} شیرازه الف و دال از اطراف
 سخته اغقاد خیم کشای که در میره غنقا ثبت
 گردی ^{۱۶} بای کراغ قوسن نفسی را بعین عبادت منعل
 در آ تا چشم بر کرا یعنی خواب غفلت بسته نباشی
^{۱۷} چشماق جبر جلد بر روی یعنی قوت نفسی سکین دل
 زن که چشماق بره شوق حق آفر و خنه کرد ^{۱۸}
 چشماق صیر و الف ماوین از گردن هاقه بنده که
 تا خفته قوت و نصرت بخند ^{۱۹} با ستره صاد صاع
 سر حصار آینه آشن که تا صفای قلعه از روی بای

بجوکان

بجوکان لامر حال کوی صیر مدور سوائے برای سلوات
 مید آن تو صید بینی موزه طاء طلبه از برای اخلاط
 ناکان بیرون کن اگر اخلاطی روضه جان از جنان
 بی جوی بنای عین قمر نعبان انقطاع کج بینی از برای
 در آنگن اگر انتقای ضرایب بینی بی طلبی کرده
 لهای لخته از سر لهیان لخته بکشی
 تا نامت میان خلق ظاهر شود نزال در آ
 سینی نسجه امل با نیر لا بر کن نافله
 نخور من عمل ضایع می کنی

نکته ^{۲۰}

ای درویش رآمنی دواغ تجرید بسته آر تا جیب باشی
 سر از بستر غفلت برد آر تا جبه شریعت بر زمین ماند
 مغز از سر مخالف بیرون کن تا سر الف ترا بپروزی
 رساند دل از آرزوی بگرد آن تا روی و رآی بر تو
 نخلی کند در آرزو صدق دور مد آر تا دعوی قمر
 داری از تو رآنه آید بسته ملامع بکنی تا معیار

آینه صفرا معاینه بینی لب از عین لب برد آرز
 و بایک چشمه شریعت ترسانا لب طریقت یابی
 یا از میان حجاب بیرون من تا آسیر حق نکردی
 دست از لطف سید باز مگیر تا دست طریقت باز نه
 بینی آئین بر سر آب بقیعه دنیا آفرین که کمال
 آینه آره مکنه بکنی که مکنه و بایک سر از آینه
 آینه نیزه خلاف پیدا از تا خلف خلیفه بحق
 باشی کان حق را قربان ساز که لا یقرب من
 شوی در آن نوسن نفسی بر کنی تا دامن تو نکیرد
 یعنی تو لا یجدا کنی حلقه از سر متابعت در کوشی
 نفسی کنی تا نفسی و غریز کردی و بری آرزوی روح
 بر جبین روح نه تا مروج شوی آره از زمین
 کینت برای کینت نه تا بایک سای
 بجان خود برده آردل در آینه بر روی
 دیانه تا رایحه در بای عرفان شود

نکته

ای درویش در آرزی در آتش را در آساز که

از

از باری باری کوه باری آب روی بینی عین عاصرا
 بخور روحانیت بیا کرد آن تا بقدر عصر کردی بینی
 جان را بیا آفتی تا در آتش عرفان رسی ناز آرزو
 زائل کنی تا لیل فضا لیل جاود آن باشی مجازی خلق را
 محقق کنی که در آرزوی عمرت آشکارا شود بنای قوای
 شریعت را ویران کنی که با جوار کعبه مصطفی قرآن
 بینی آینه ربوی را بیا د مکنی تا از عمارت آفریدی
 نشان بای مجازی عقل را بخون کنی تا در ناز و نصیب
 محقق رسی ترسانه رهبر را رسوای بلا ساز
 تا نتواند دعوی محبت شود بنای محای نفسی را محکم
 کنی تا با تمام عین خود را بخود بینی هر مکنی
 تا رنده بیند محبت عشاق را خانه ساز که
 این تمام مدبر بر کفایت از کوی ما
 جوی کوشه کبر که نصیحتی
 آینه

شوی

نقصی کوه غم بر دل کار بی به بینی فرشی از کوه

در طلب بر شش آنقص مجود آر
 عقل خوااهی چشم نه بر امر قل
 تا برد فیض از ضمیرت عقل کل
 علم خوااهی نفی کن علامت یقین
 عین بین بر حرف نفی از علم دین
 وقت خوااهی تقوی دل بی کران
 جوی تا وقت تو خوشی گردد آن
 حال جوی چون الف بکه ز فخر
 تا جوی در حل مشکل عامر
 بسط خوااهی چون بط از بحر خطر
 در سلوت در دل آرد و رکند
 فیض خوااهی محو ساز از ضیق دل
 نقطه لوح وجود آب و گل
 قرب جوی لهر جو عنقا در طلب
 در بی فاف قناعت جوی رب
 جذبه خوااهی در جبه در و بد
 رب لهر جو جو بوسف آر خدا

ترک جوی در تک بحر فنا	لهر جوی کن نقطه هستی رها
نوبه خوااهی تو بری بود در خصال	صورت نوبه نوبه دآن در مثال
صبر جوی چشم بر احسان رب	روی ساز از روی در زیر طلب
ورنوکل بایت تو کل حال	با حق آفکن جوی ازین صورت کمال
صدق جوی صرکه در تفصیل بود	لهر جوی قاف آورده آجال از وجود
خوف خوااهی از جمال زو جلال	موظب با فاء فرقه در وصال
ورر جاد آری امید اندر بد	اگر دل دآن فیض دیوار خدا
شوق خوااهی شق کن از غم سیر	بی بی زو باب و هفت دکن
عشق خوااهی حای آسای قرار	

وآردت باید ز حضرت برد و آید
چون الف در و در شیر هو قیام

بگرد خوالهی صافی کاس آرد
بر سر آور تا زرق بای طرب

صحو جوی صحن آینه دور و آرد
تا روجه حق شود طریقه یار

تشف جوی شیر شهوت را عیان
در کف آور تا شوی اهل عیان

و جد خوالهی و آو و جیت در و خود
محو کن و آو و بی را از وجود

چشم بک بن شنی عینی شود و شود
دیده کور و لاهی بند عدوت

فصل فی خاتمة الکتاب و بالله
التوفیق و حسن مآب
و نکته

بنده فانی اگر چه در آفتاب آبی شعله فت و نفرکت

بسیار

بسیار کشید اما بواسطه قلمر آمد و آرسه که ه
عاقبت نامی زنده ماند

و نکته

نصی بنان معنی پیدا است از بیان
هیریت من کله کن بت در میان آورده
در دوده قلمر ماند چون شعور نامر
بمگر که هست بجای زنده بیان دوده

و نکته

سوآد آبی شیتان شیت غبر افشان که در
سوآد او محو آت معانی شان خفته اند

و نکته

شیتانی بنان زیارت تروهر خودانی
که آری تمام او بود زیارت شیتانی
و نکته

ای درویشی باری و سابق در اختراع و اجتماع این کتاب

و در فایق هر آن این آفل خلاق است لهر که فضل
تقدم بیان باری و سابق این شبنان را
بجست خیان و رای تصرف در امان
منی و ماهی شود عادی و
سارق باشد

قطعه

فضل خود ستار صدق بر سر صوکی نبرد ۷۸
بر سر این این عاشق است از قصبه فضل صد
لهر که بر این قصب و رکش صد لهر آرد
نبرده بود آن قصبه غصبه بنزد فرد

کلمه

سواد شعر شاعری شبنان است که در شان
او جزیه منزل ندارد و سرشته خیال
او در دل لایسته که جزنج و آفریدی عیبی
در قه ندارد قلم از خیال دروغ برد آره در خیال

صبر بستان

صبر بستان سی قمر از سوراخ این سواد بی فروغ
در کشی تا سود صبر بستان بی

و یا

خواله که شود سلك کلامت مشعر
در نظر دقان بد به بشی حکم
دانی که گرفت سود علم از عالم
آنکوز سواد شعر برداشته قلم

کلمه

آری در آنم که خانه شبنان حیات ما بیا جده
طلوع صبح وفات ما نرسد و خورشید بر دیده جلوه ها
دهد شبنی سربت شرارت اوجمان از لبه بای بی
وین سیمای سعادت جاود آن ازای تی عرفان و الف
الفه احسان از نون نصی جـ

سامان دور
مدار



قطعه

اگرچه شبستان دیوانا خایه شیرین آرزوین شر
 شب ظلمت از روی او دور در آ
 شان آفرین آرزوین نظر
 قدر تو بالله الوفیق وهو
 الرادی وسع الرقیق



155

152

12f

150

